

قاموس المنجد و واژه‌های معرب فارسی در آن

شهباز محسنی

دانشگاه آزاد اسلامی واحد مهاباد

(تاریخ دریافت: ۹۵// تاریخ پذیرش: ۹۵//)

چکیده

با همه تأثیرپذیری فراوانی که زبان فارسی از زبان عربی داشته است، زبان عربی نیز در طول تاریخ - چه پیش از اسلام و چه پس از آن، تحت تأثیر زبان فارسی بوده است. لغات و واژه‌های فارسی به زبان عربی راه یافته است و با تغییراتی در ریخت و آوای کلمه، به شکل و گونه‌ای دیگر در زبان عربی ادامه حیات داده است. از دیرباز که قاموس نگاری در زبان عربی توسط محققان زبان عربی مرسوم بوده است تاکنون توجه به این گونه واژه‌ها و احصاء و ضبط این گونه کلمات که در زبان عربی رواج و کاربرد یافته‌اند امری مرسوم بوده است. در پژوهش حاضر، واژه‌های عربی شده فارسی در فرهنگ لغت المنجد جمع‌آوری و بحث شده است که در این مقاله به‌عنوان «مشت نمونه خروار» تعدادی از آنها گزارش شده است.

واژه‌های کلیدی: زبان عربی، زبان فارسی، معرب، قاموس المنجد و واژه.

مقدمه

قاموس عربی به عربی المنجد، تألیف دانشمند و لغوی لبنانی، پدر لويس معلوف، از معروفترین و پر استفاده‌ترین قاموس‌های زبان عربی تألیف شده در قرن بیستم است که در همه کشورهای عربی و نیز ایران بارها منتشر شده است و معرف اصحاب علم و دانش است. این اثر در دو مجلد است؛ المنجد فی اللغة و الأعلام.

لويس بن نقولا (نیکولا) معلوف مسیحی به سال ۱۸۷۶ در شهر زحله لبنان متولد شد و در ۱۹۴۶ درگذشت. ابتدا پدرش او را ظاهر نامید اما بعد که راهب شد نام خود را به «لويس» تغییر داد. در بیروت و سپس اروپا تحصیل کرد. گفتنی است که ابتدا در مدرسه عالی مسیحیان در بیروت درس خواند. سپس فلسفه را در انگلستان و الهیات را در فرانسه گذراند و بر چندین زبان شرقی و فرنگی تسلط یافت. (زرکلی، الأعلام، ۱۹۸۴: ۵) وی از دانشمندان زبان عربی و از رهبران نهضت تجددخواهی محسوب می‌شود که به مدت سی سال در مجله «البشیر» مقاله می‌نوشت. (معین، ۱۳۷۶: مدخل «زرکلی»)

المنجد از جمله فرهنگ‌های خوش دست و سهل الوصول است که در بین فرهنگ‌های عربی جدید رواج و رونق زیادی دارد و دارای مدخل‌های بسیار است و در بین دیگر فرهنگ‌ها از نظر محتوا و نیز تعداد مدخل، فرهنگ برجسته و قابل اعتنایی است. در چاپ‌های اخیر از نظر رنگ و تصاویر و جدول‌ها و انواع نقشه کارهای خوبی برای جذاب‌تر شدن، روی آن انجام گرفته است.

درباره انگیزه تألیف این کتاب، مؤلف می‌گوید که از دیرباز احساس نیاز می‌کرد که کتاب قابل دسترس و سهل الوصولی برای دانش‌آموزان مدارس و دانشجویان تهیه کند که زیاد هم حجیم و ملال‌آور نباشد و روش فرهنگ‌های غربی را نیز از نظر متد و روش و وضوح دلالت دارا باشد. لذا برای رسیدن به این هدف شروع به مطالعه و تحقیق در منابع مهم در این باره و نیز مشورت خواهی با اهل علم و ادب و زبان نمودم و تلاش فراوان کردم و عبارات و جملات استوار و محکم قدما را جمع‌آوری و فیش‌برداری کردم و کلماتی را که ارزش زبانی بالایی نداشتند کنار زدم. (الصوفی، ۱۹۸۶: ۲۸۸)

روش ترتیب مدخل‌های این قاموس، براساس الفبا و ریشه‌ای است و در هر مدخل انواع مشتقات مربوط به مدخل مزبور همراه با شواهد زبانی آمده‌اند. ابتدا شکل مجرد کلمه آمده سپس باب‌های مزید و اشتقاقات مختلف و اسم‌های مکان و زمان و اسم آلت و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبیه و افعال التفضیل و غیره آمده‌اند. همچنین مؤلف علائمی اختصاری برای بعضی رموز وضع نموده مانند «فا» برای اسم فاعل و «مف» برای اسم مفعول و «مص» برای مصدر و «م» برای موعنث و «ه» برای مفعول و غیره.

کتاب برای نخستین بار در سال ۱۹۰۷ تحت عنوان المنجد منتشر شد. معلوف در چاپ‌های بعد تجدید نظرهایی در آن انجام داد. بعداً نیز بخش جدیدی با عنوان *فرائد الأدب و الأقوال السائرة عند العرب* را که حاوی امثال است بدان اضافه نمود؛ همچنین بخش اعلام مربوط به افراد و اماکن جغرافیایی را.

این اثر در هریک از کشورهای اسلامی جداگانه ده‌ها بار به چاپ رسیده و در مجموع صدها بار منتشر شده است.

گفتنی است در این کتاب خطاها و اغلاطی در شرح لغات وجود دارد و نیز اعمال بعضی دیدگاه‌های مسیحیت و غرض‌ورزی‌های شرق شناسانه در خصوص مسائلی که با دین اسلام مرتبط است. از این رو مورد نقد پاره‌ای از لغویون قرار گرفته و عنوان شده که از به‌کارگیری منابع اصلی مراجع اصلی عربی غفلت ورزیده است. (الصوفی، ۱۹۸۶: ۲۹۲)

گفتنی است وقتی این قاموس را برای جستجوی واژه‌ای در دست مطالعه قرار می‌دهیم کم پیش می‌آید که در صفحه‌ای از آن متوجه حضور واژه یا واژه‌هایی فارسی که مَعْرَب شده و تغییراتی در آهنگ و ریخت کلمه داده شده نشویم. استقرا و احصای واژگانی از این دست در این قاموس موضوعی تحقیقی است که راقم این سطور آن را به انجام رسانیده؛ البته پس از استخراج آنها، بحث درباره اتمولوژی و ریشه آنها و مقایسه با اصل آنها و بررسی لغوی تغییراتی که در چنین واژه‌هایی حادث شده، آمده است.

بعضی از امتیازات و ویژگی‌های این فرهنگ عبارتند از:

اهمیتی که این قاموس دارد یکی به لحاظ تازه بودن نسبی آن است که این سبب شده که واژه‌های عربی شده و فارسی‌الأصل بیشتری نسبت به واژه‌های معرب قدیمی که در قاموس‌های قدیمی‌تر مانند *لسان‌العرب* ابن منظور، *تهذیب‌اللغه* از هری، *قاموس فیروزآبادی*، *تاج العروس* زبیدی و غیره در آن راه یابد.

تعداد زیادی از واژه‌های معرب در دیگر قاموس‌های قدیمی هم آمده‌اند اما واژه‌های معرب دیگری هستند که تازه‌اند و مربوط به دوران بعدی است که در این حوزه هنوز کار درخوری انجام نگرفته است.

ضبط واژه‌های جدیدی که وارد زبان عربی شده‌اند چه آنهایی که عربی‌اند و از طریق اشتقاق جدیداً ساخته شده‌اند و چه آنهایی که از دیگر زبان‌ها از جمله فارسی یا زبان‌های اروپایی وارد زبان عربی شده‌اند که قبلاً در قاموس‌های قدیمی‌تر نبود.

لویس معلوف بعضی واژه‌های هندی یا یونانی را ذکر کرده است که ابتدا وارد زبان فارسی شده بودند و از طریق فارسی وارد عربی شده‌اند که مؤلف به این سابقه اشاره نکرده است.

واژه‌های معرب فارسی و دخیل را غالباً آورده است و به فارسی بودن اصل واژه‌ها در اکثر موارد اشاره می‌کند لیکن بعضی را نگفته است که به احتمال فراوان نمی‌دانسته اما فارسی بودن اصل آنها امر مسلمی است.

اشتباهاتی هم در شناساندن هویت بعضی واژه‌ها دارد مثلاً در مورد واژه «ایریز» یا «جص» که ریشه فارسی دارند می‌گوید «یونانی» است!

در بخش لغات، گاه واژه‌هایی را که مربوط به حوزه اعلام است مانند آهواز یا بغداد و... را آورده است حال آنکه جداگانه نیز بخش اعلام را دارد و می‌بایست این قبیل کلمات در آنجا می‌آمد.

لویس معلوف آثار دیگری هم دارد از جمله *تاریخ العلم عند العرب*.

اکنون نمونه‌هایی را از واژه‌های فارسی معرب که در *المنجد* لویس معلوف آمده

می‌آوریم:

الإبريسم و الإبريسم: الحرير (فارسیه)

در زبان عربی کلمه‌ای بر وزن «أفعلیل» وجود ندارد. در تعریب ابریشم را به این وزن برده‌اند و حرف «ش» را هم به «س» تبدیل کرده‌اند مانند نیسابور. مخفف آن به شکل بریسم و بریشم نیز کاربرد داشته است و ابریسمی صفت نسبی است. این واژه در فارسی میانه «بریشم» بوده است (Encyclopaedia iranica, V1. P 229)

الإبريق: ج أباريق: إناء له عروى و فم و بُلْبُلَة (فارسیه)

این واژه را عربی شده ابریز دانسته‌اند. بر ظرفی اطلاق می‌شود که دارای دسته است و به تاس حمام و دلو هم گفته می‌شود. این کلمه از فارسی به عربی رفته و از آن طریق به زبان‌های اروپایی راه یافته است؛ در فرانسوی brac و در ایتالیایی braca شده است. (التونجی، ۱۹۹۸: ۵) گونه دیگر تعریف این واژه «إبريق» است. این کلمه سیزده بار در قرآن کریم به کار رفته است همچنین در شعر شاعران عصر جاهلیت همچون أعشى، سلامه بن جندل، عنتره، عدی بن زید و علقمه آمده است. (آذرنوش، ۱۳۷۴: ۱۲۲)

الإبزيم و الإبزيم ج أبايزم: شیءٌ من معدن يقوم مقام العروء یكون فی أحد طرفیه لسان یدخل فی الطرف الآخر. يقال: «انشب الإبزيم» (أی بگله) (فارسیه).

این واژه فارسی و معرب است به معنای زبانه پیش بند؛ زبانمانندی که در یک سر کمر بند باشد و در حلقه سر دیگر گردد. (دهخدا، ذیل واژه) بزیم که بزائم جمع آن است گیره‌هایی است که زنان، حیک یا حائک خود را - که نوعی پوشش است - با آنها به هم متصل می‌سازند. به معنای گیره یا حلقه مقابل آن است. (دزی، ۱۳۵۹: ۱۴۵) ابزیم یا ابزین درع که زرفین هم گفته می‌شود. (خفاجی، ۱۳۵۲: ۳۴)

الأخور: الإسطبل (فارسیه).

الأذريون: جنس زهر من المركبات الانبویة، برتقالی اللون، یكثر علی شواطئ المتوسط. یزرع فی الحدائق.

آذریون بر گل زرد رنگی اطلاق می‌شود که دارای کرک یا پرزهای سیاه است. ایرانیان آن را خجسته می‌دانستند و در خانه‌هایشان نگه می‌داشتند. خوشبو هم نیست. (فیروزآبادی، بی تا: ذیل واژه «الحانیة»)

آذریون فارسی است و از آذر + گون ترکیب یافته است. نام دیگر آن در فارسی «گلیم شوی» است. در شستن پارچه‌های پشمی خاصیت سفیدکنندگی دارد. (بیرونی، ۱۳۷۰: ۳۱)
 علت نامیدن آن شباهت آن است به رنگ آتش. (نصرعلی، ۲۰۰۱: ۲۵) این واژه در بُندهشن به شکل «آدور گونگ» آمده است. (بهار، ۱۳۴۵: ۲۸)

أرجوان (مدخل ارجن): شجرة صغيرة الحجم من فصيلة القرنيات، زهرها وردی يظهر فی مطلع الربیع قبل الأوراق. صبغ أحمر ...

ابن منظور در لسان‌العرب ذیل مدخل «رجا» نوشته است: أرجوان معرب أصله أرغوان بالفارسیة فأعرب و هو شجر له نورٌ أحمر و بعد شعر عمرو بن کلثوم از شعرای عهد جاهلی را شاهد گرفته است:

كأن ثيابنا منّا و منهم
 خُضبن بأرجوان أو طُلینا

عمرو بن کلثوم یکی از صاحبان تعلقات سبع است. آمدن این واژه در شعر او نشان می‌دهد که واژه پیش از اسلام به زبان عربی رفته است. یکی از تغییرات در تعریب تبدیل حرف «غ» به «ج» است؛ نمونه دیگر کلمه «مرج» است به معنی باغ و سبزه زار که معرب «مرغ» می‌باشد که ترکیب مرغزار را در فارسی داریم.

الأستاذ: ج أساتذة و أساتيد: المعلم || المدبر || العالم || كبير دفاتر الحساب (فارسیه).

شکل پهلوی آن به صورت «اوستات» در مینوی خرد به کار رفته است. (تفضلی، ۱۳۴۸: ۶۴)

الإستارج أساتير: فی العدد أربعة || فی الوزن: أربعة مثاقيل و نصف (فارسیه)

ابن منظور نیز این واژه را ذیل مدخل «ستر» آورده است و اشاره کرده که فارسی است. توضیح اینکه این واژه معرب چهار فارسی است و در شعر قدیم عربی هم به کار رفته است. گاه در تعریب واج «ج» به «س» تبدیل شده است چنان‌که در تعریب چهار به «استار» می‌بینیم. (محمدی ملایری، ۱۳۷۹: ۳۷۳) آذرنوش (۱۲۹: ۱۳۷۴) نوشته است: در پهلوی styf است که ممکن است خود از یونانی stater اخذ شده باشد. بعید نیست که از ریخت پهلوی آن وارد زبان عربی شده باشد.

الإستبرق: الدیاج الغلیظ || ثیاب من حریر و ذهب (فارسیه).

در قرآن کریم آمده است: «عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق» (الإنسان/۲۱) و ابن منظور ذیل مدخل «برق» نوشته است: و هو إسم أعجمی أصله بالفارسیه استغره.

استبرق دیبای کلفت یا هرنوع پارچه زربفت است. این واژه از «ستبر» وبا افزودن پسوند «ک» گرفته شده است و در واقع از صفت ستبر، اسم ساخته‌اند. از آنجا که در قرآن کریم آمده است قطعاً قبل از اسلام وارد عربی شده است. گفتنی است که در چهار جای قرآن به کار رفته است. (الکهف/۳۱، الدخان/۵۳، الرحمن/۵۴ و الإنسان/۲۱) ریخت آن در پهلوی stawrak بوده به معنی نوعی پارچه ابریشمین. (فره وشی، ۱۳۴۶:۵۱۸)

الأسرب و الأسروب و الأسرب: الرصاص (فارسیه)

أسرب تعریب سرب فارسی است. در الجماهر فی الجواهر فصلی با عنوان «فی ذکر الأسرب» به بحث در باره آن اختصاص داده شده و ضمن اشاره به فارسی بودن این واژه ذکر شده که از خراسان و عراق به روم صادر می‌شود. (بیرونی، ۱۳۷۰:۴۱۹) ریخت کلمه در پهلوی srub بوده است. (مکنزی، ۱۳۸۳:۲۶۱)

الأصطوانة: ج أصاطین و أصاطنة: راجع أسطوانة (فارسیه).

ابن منظور نیز ذیل مدخل «سطن» به نقل از ازهری صاحب قاموس مهم تهذیب اللغه نوشته است: که اسطوان معرب «أستون» است. جمع مکسر آن اساطین و تصغیر آن أسیطنة است. در زبان عربی این واژه بر عمود یا ستون و نیز بر شتری که تنومند و دارای گردن دراز است اطلاق می‌شد. (التونجی، ۱۹۹۸:۱۰) هنوز در کردی «أستون» گفته می‌شود.

الأنجر: مرساء السفینه (فارسیه).

این واژه مأخوذ از لنگر فارسی است و جمع آن در عربی أناجر است که در تعریب آن حرف «ل» به «ن» و «گ» به «ج» تغییر یافته است. به قول علامه قزوینی ارتباط بین انجر و لنگر و ancre فرانسه قابل تأمل است. (قزوینی، ۱۳۶۳: ۸۳/۱۰) ابن منظور ذیل مدخل «نجر» ضمن اشاره به فارسی بودن آن نوشته است: و من أمثالهم: فلان أثقل من أنجرة (فلانی سنگین‌تر از لنگر است).

الایارجه ج ایارج: معجون مُسهل (فارسیه)

ایارجه دویایی است مرکب، مُسهل و منقی دماغِ معرب ایاره (دهخدا، «ایارجه»). ایارج نام عمومی است برای هر داروی اسهال دهندهِ علاجی و سازگار با سلامت بدن است. (ابن سینا، ۱۳۷۰: ۲۹۱/۵)

البابوج ج بوابیج: نوع من الأحذیه (فارسیه)

این واژه عربی شده «پاپوش» است یعنی کفش یا وسیله پوشنده پا. **البابونج و البانونج: نبات عشبی يستعملونه فی الطب (فارسیه)**
بابونج معرب بابونه فارسی است و در منابع فراوانی به عربی ذکر آن آمده است. گونه‌های دیگر تعریب آن بابونق و بابونک است (دهخدا، ذیل «بابونه»). در کردی «بیبون» گفته می‌شود. خواص دارویی فراوانی برای آن در کتب طب سنتی برشمرده‌اند.
البادزهر (ذیل «باد»): تجمّدات مرّضیه کرویّه أو بیضیه تتکون فی الحيوانات. کانوا یعتقدون غلطاً أنها مضادّة للسم فذکروا لها خواصّ کثیره (فارسیه).

یادزهر

البادنجان و الباذنجان: بقل زراعی من فصیله الباذنجانیات. له ثمر مستطیل أو مستدیر، بنفسجی اللون؛ یطبخ (فارسیه).

بادنجان معرب باذنگان است که گونه دیگر آن بادنجان و بادمجان است. در عربی به شکل‌های دیگر هم تلفظ و نوشته می‌شود از جمله بیضنجان و بتنجان و بیدنجان. (ذی، ۱۹۷۸: ۵۰۴) همچنین اللون الباذنجان (رنگ بادنجان) در عربی به رنگ ارغوانی تیره اطلاق می‌شود. (خویسکی، ۱۹۹۷: ۷) در گویش عراق باتنجان و بیتنجان تلفظ می‌شود و در جنوب این کشور باینزان گفته می‌شود. (سامرائی، ۱۹۹۷: ۴۶)

البأذق و البأذق: ما طبخ من عصیر العنب أدنی الطبخ فصار شدیداً و هو مسکر

(فارسیه)

این واژه تعریب باذه یا باده است. باده آب انگوری است که یک سوم آن در اثر جوشاندن برود. ابوبکر محمد بن حسین بخاری مشهور به خواهرزاده، فقیه و نحوی قرن

پنجم، گفته است که این واژه فارسی است و خطاست اگر تصور شود که باده همان می است. می در زبان فارسی برابر خمرِ عربی است؛ و من وهم أن «باده» فی لغة افرس یرادف «می» فقدوهم فإنّ می فی لغتهم الخمر.» (ابن کمال پاشا، ۱۹۹۱: ۷۶) باده در زبان پهلوی *batak* بوده است. (هَرَن و هوبشمان، ۱۳۵۶: ۲۰۷)

البارنامَج و البرنامَج: ج برامج: الورقة الجامعة للحساب || فهرست المكاتب و نحوها || النسخة التي يكتب فيها المحدث أسماء رواته و أسانيد كتبه.

این واژه بی شک از شکل پهلوی «برنامگ» به عربی رفته است که واج «گ» الآن در فارسی دری تبدیل به «ه» شده است؛ برنامه. اما نکته جالب در تعریب این کلمه آنکه دگردیسی‌هایی در مفهوم کلمه ایجاد شده و مصادیق دیگری برای آن در عربی یافت می شود که در اصل فارسی نبوده است؛ یعنی آنکه واژه در زبان مقصد ممکن است در قالب مفاهیم جدیدی به حیات خود ادامه دهد.

الباز و البازی ج أبواز و بواز و بیزان و بُزاة: طیر من الجوارح یصاد به و هو أنواع كثيرة

باز پرنده‌ای است مشهور و معروف که سلاطین و اکابر با آن شکار کنند. که به احتمال زیاد از مصدر اوستایی *vaz* به معنی پریدن مشتق است. در پهلوی باج یا باج بوده است. (برهان قاطع، ذیل واژه) باز در شعر امرؤالقیس، ابوذؤیب و عدی بن زید از شاعران عصر جاهلی به کار رفته است و از زبان پهلوی به عربی راه پیدا کرده. (آذرنوش، ۱۳۷۴: ۱۲۹)

البازدار، ج بَزادرة: حامل الباز و أو غیره من الجوارح (فارسیه)

البازدار مأمور نگه‌داری و هدایت باز در شکار بود. در نوروزنامه فصلی با عنوان «اندر ذکر باز و هنر او و آنچه واجب آید در باره او» آمده است. (خیام، ۱۳۵۷: ۶۷) به لحاظ اهمیت مسأله شکار و نیز کاربرد این پرنده و توجهی که مردمان گذشته به نقش آن داشته‌اند واژه از فارسی به عربی رفته است. در متون آمده است: رأیت یوما البازدار قدوقف بین یدی والدی: روزی بازدار را دیدم که جلو پدرم ایستاده بود. گونه دیگر آن «بازیار» است.

(جعفری، ۱۳۸۵: ۵۹)

البازار: السوق (فارسیه)

البازارکان: التاجر أو تاجر الأقمشة، و معناه بالعربیة السوقیّ (فارسیه).

البازر: راجع بادزهر

عربی شده و گونه دیگر تعریب واژه پادزهر است و از واژه‌های مربوط به حوزه پزشکی است. گفتنی است بسیاری از واژه‌های این حوزه به عربی راه یافته است.

الباشق: طیر من أصغر الجوارح

این واژه معرب باشه فارسی است که در تعریب «ه» به «ق» تبدیل شده است البته ریخت آن در پلهوی واشک بوده است. در کردی آن را واشه و در ترکی قرقی می نامند و دارای اقسام سفید، زرد خاکی و سیاه رنگ است. (مُکری، ۱۳۶۱: ۲۵)

الباشق ج بواشِق: طائر من أصغر الجوارح

عربی شده باشه یا واشه فارسی است.

البیجُ: فرخ الطائر

این واژه معرب بیچه فارسی است. در لسان العرب ابن منظور ذیل ماده «غرر» آمده است: و فی حدیث علی علیه السلام: من یطع الله یغفره الغراب بیجّه ای فرخه (هرکس خدا را اطاعت کند خداوند او را سیر و بی نیاز خواهد کرد چنانکه کلاغ به جوجه‌اش می‌رسد). این واژه را امروزه عراقی‌ها برای تحبیب و در خطاب به بچه‌ها به کار می‌برند. (سامرائی، ۱۹۹۷: ۴۶)

بخ: اسم فعل معناه: عظم الأمر و فخم، یكون للرضی و الإعجاب بالشیء أو الفخر و

المدح. و یکرّر للمبالغة فیقال: «بخ بخ» بالكسر و التثوین.

عرب هر وقت از چیزی خوشش بیاید و آن را بستاید می‌گوید: بخ بخ. این واژه معرب «به به» فارسی است که در متون حدیث هم آمده است و پیداست که زمان ورود آن به عربی قبل از اسلام بوده است. برای نمونه در حدیث آمده است که وقتی پیامبر صلی الله علیه وسلم آیه قرآنی «و سارعوا الی مغفرة من ربکم و جنه، آل عمران / ۱۳۳» را قراءت کرد گفت: بخ بخ. ائمه لغت همگی اتفاق نظر دارند که این واژه فارسی بوده است.

(نصرعلی، ۲۰۰۱: ۱۰۷)

البخت: الحظ و السعد (فارسیه)

بخت به معنی شانس و اقبال. در تعریف این واژه هیچ تصرفی نشده است و عینا همچون شکل فارسی آن به کار می‌رود که جوهری و فیروزآبادی هم همین را گفته‌اند. (ابن کمال پاشا، ۱۹۹۱: ۱۲۵)

از این واژه مشتقاتی چون «مبخوت» و «بخیت» در عربی ساخته‌اند.

بَخْشِش: وهب (عامیه)

گونه دیگر تعریف این کلمه «بخشیش» است. یادم است یک بار در عربستان سوار بر اتوبوسی عمومی شده بودم. داخل آن نوشته بودند «بخشیش ممنوع» یعنی از پرداختن انعام به شاگرد یا راننده اتوبوس خودداری شود.

البخشیش: الراشِن و الحُلوان و العَطیة المجانیة و الأکرامیة و هی من کلام العامة

(فارسیه)

بَذَرَق: مَبْدَرِق: خَفِیر و دَلِیل و دَیدَبان

ابن منظور نیز نوشته است که البذرقه فارسی معرب (ذیل مدخل «بذرق»). بذرقه به معنی راهبری و راهنمایی کاروان است و به معنی نگهبان کاروان‌ها در راه‌ها به کار رفته و در عربی هم به همین معنی استعمال شده است. در عربی از آن فعل درست کرده‌اند: بذرق المال: در خرج کردن مال اسراف کرد.

البربط: العُود || المِزْهَر (فارسیه)

ابن منظور در توجیه فارسی بودن آن نوشته است: بربط مرکب از دو دواژه «بر» به معنی سینه و «بط» است به معنی مرغابی اما درست آن است که اصل واژه را یونانی بدانیم چرا که در یونانی barboton بوده که ابتدا به پهلوی آمده و از طریق زبان پهلوی به عربی راه یافته است. (آذرنوش، ۱۳۷۴: ۱۲۹) وجود این واژه در متون پهلوی اشکانی و فارسی میانه مانند درخت آسوریک (۷۷: ۱۳۴۶) نشان می‌دهد که این ساز، دست کم در مدتی از سلطنت اشکانیان و سرتاسر دوره ساسانیان در ایران رواج داشته است.

البرجیس: نجم و هو المشتري (فارسیه)

برجیس معرب برگیس است و یکی از نام‌های ستاره مشتری است. (برهان قاطع، مدخل «برجیس») ابن منظور ذیل ماده «برجس» بی آنکه به فارسی بودن آن اشاره کند نوشته است: أن النبی، صلی الله علیه و سلم، سئل عن الكواكب الخنّس فقال: البرجیس و زحل و بهرام و عطارد و الزهره.

البرید: ج بُرْد: الرسول || مسافه یقطعها الرسول أعنی ۱۲ میلاً تقریباً || اداره البرید و البرق || المكتب الذی يتسلم و یسلم الأشياء المرسله || المکاتیب و الرزم المرسله (فارسیه).

در باره اصل این واژه اختلاف نظر وجود دارد. علمای قدیم لغت آن را فارسی می‌دانند که به تبع آنان لویس معلوف هم آن را فارسی دانسته و در توجیه گفته‌اند که اصل آن «بریده دم» بوده است. دم چارپایان را که برای مراسلات به خدمت می‌گرفتند برای علامت می‌بریدند لذا تدریجاً به خود پیک و قاصد و نیز مسافت بین دو منزل «برید» اطلاق شد. اما نظر درست آن است که اصل واژه لاتینی باشد از ریشه veredus به معنی چپار و اسب چپار. گفتنی است که در ایران ساسانی به علت عظمت کشور و نیاز شاهان بر آشنایی از گوشه و کنار آن، سیستم چپار و پست بسیار گسترش یافته بود. در عربی جاهلی و در عصر اسلامی کلمه برید را برای پست و چاپارخانه به کار می‌بردند. البته واژه از طریق فارسی به عربی راه یافته است نه مستقیماً از لاتینی یا یونانی شبکه گسترده برید در عصر ساسانی جاحظ نویسنده قرن سوم هجری را به تعجب واداشته نوشته است: تمام بادیه‌های عربستان و آبادی‌ها آن به بریدان کسری آکنده بود مگر شام که آن هم در زمان تسلط ایران بر روم دارای برید بود. (آذرنوش، ۱۳۷۴: ۱۶۳)

البرنامج: ج برامج: فی الأصل الورقة الجامعة للحساب || نشره تعرف وقائع الحفلات، أو شروط المباريات || خطه یختطها المرء لعمل یریده، عربیها منهاج || المیزانیه (فارسیه).

ر.ش. «بارنامج»

البیزار ج بیازة: حامل البازی || الاکار (فارسیه)

این واژه معرب بازدار است که بیزار در تعریب اماله شده است.

بَسَّ: بَسَّ الْقَوْمَ عَنْهُ: طردهم. اِنْبَسَّ: تَنَحَّى

این واژه اشتقاقی است از واژه «بس» فارسی

بَس: اِسْمُ فِعْلٍ بِمَعْنَى حَسَبُ

عربی شده «بس» فارسی است

البستان: ج بساتین: اَرْضُ اُدَيْرِ عَلَيْهَا جَدَارٌ وَ فِيهَا شَجَرٌ وَ زَرْعٌ

واژه مرکب از «بو»+ «ستان» پسوند مکان است که قبل از اسلام به زبان عربی رفته

است. در زبان عربی «بساتینی» کسی است که کارش زراعت است و مصدر آن هم «بستنه»

است یعنی زراعت بساتین. (خیاط و مرعشلی، ۱۴۰۵: ۵۹)

البستانی: صاحب البستان، عامله

بغد: تَبْغَدَدَ: اِنْتَسَبَ اِلَى مَدِيْنَةِ بَغْدَادٍ || تَشْبَهَ بِاَهْلِهَا

واژه بغداد مرکب از بَغ (خدا) و داد (دهش و عطا) می‌باشد. بنابراین بغداد یعنی عطای

الهی. از آنجا که زبان عربی زبانی است اشتقاقی از اسم بغداد، فعل ساخته‌اند: تَبْغَدَدَ الرَّجُلُ.

بانی شهر بغداد منصور خلیفه دوم عباسی بود.

البلاس ج بُلَّس: البساط من الشعر

این واژه عربی شده پلاس است. بَلَّس در عربی به معنی فروشنده پلاس است. پلاس

لباس فقرا و درویشان است.

البلاس: بائع البُّلَس (فارسیه)

البم: ج بُموم: اَغْلَظُ اَوْتَارَ الْعُودِ || اَغْلَظُ اَصْوَاتَ الْعُودِ

بم تار سبب بلند آواز از تارهای رود است. بم معرب است و نام زفت‌ترین تار بربط.

جمع آن در عربی بُموم است. (میدانی، ۱۳۴۵: ۲۰۵) تغییری که در تعریب پیدا کرده تشدید روی

«م» است و در قاموس‌های عربی از آنجا که اسم اساسا ثلاثی است آن را ذیل ماده «بمم»

تنظیم کرده‌اند.

بَنَج: رَجَعُ إِلَى رَجَعِهِ.

اصل کلمه در پهلوی «بون» بوده است (هَرَن و هوبشمان، ۱۳۵۷:۲۸۷) که به‌عنوان اصطلاحی فلسفی به معنی اصل و منشأ استعمال شده است. در زبان کردی «بنج» و «بنچینه» به معنی اصل و اساس است.

الْبَنَج: الْأَصْل**بَنَج: نَوْمَهُ بِالْبَنَجِ**

این واژه عربی شده کلمه «بنگ» است که شکل آن در سانسکرین «بهنگ» و دراوستانی «بنگه» و در پهلوی «منگ» است. (هَرَن و هوبشمان، ۱۳۵۶:۲۹۳) از این واژه در عربی فعل ساخته است چنانکه معلوف آورده است؛ نومه بالبنج یعنی او را با بنگ بیهوش ساخت.

الْبَنْد: جُ بُنُود: الْعَلَمُ الْكَبِير

درفش؛ اصل این واژه در پهلوی نیز بند بوده که بدون هیچ تغییری به عربی رفته است و در آن جمع مکسر «بُنُود» ساخته‌اند. در شعر عنتره از شعرای جاهلی عرب به‌کار رفته است و ظاهراً مستقیماً از پهلوی به عربی رفته است. در عصر ممالیک از این واژه ترکیب «بنداریه» ساخته‌اند به معنی درفشی که القاب سلطان را روی آن می‌نوشتند.

(حلاق و صباغ، ۱۹۹۹:۱۱)

الْبَنْد: الْبَحِيرَةُ

بند به معنی دریاچه نیز فارسی است.

الْبَنْد: الْفَصْلُ أَوْ الْفِقْرَةُ مِنَ الْكِتَابِ

بند به معنی بخش یا فصلی از کتاب نیز فارسی است.

الْبَنْد: الْقَيْد

بند به معنی زندان نیز فارسی بوده است.

الْبَنْد: الْحَيْلَةُ، يُقَالُ «فَلَانٌ كَثِيرُ الْبُنُودِ» أَيْ الْحَيْلُ (فَارْسِيَّةٌ)

بند به معنی حيله و فریب که در کردی با تلفظ «پند» و «پن» به همین معنی به‌کار می‌رود. در فرهنگ فارسی برای این واژه بیست و چهار معنی آمده است که یکی از آنها

مکر و حيله است. (معین، ۱۳۶۰: «بند») در عربی از آن فعل و اسم مشتق ساخته‌اند: «ببند» و اسم مفعول «مُبْنَد». (خلف السیعان، ۲۰۰۲: ۷۷)

البندر: ج بنادر: مَرَبَطُ السَّفْنِ عَلَى السَّاحِلِ || المَدِينَةُ الْبَحْرِيَّةُ || المَرَسِيُّ: مقرّ التجار من المدن و منه «الشاه بند»: رئیس التجار (فارسیه)

بَنْدَقٌ إِلَيْهِ: حَدَدَ النَّظَرَ إِلَيْهِ. الْبَنْدُقُ الْوَاحِدَةُ بَنْدَقَةٌ: كل ما يُرْمَى به من رصاص كرويّ و سواه (فارسیه)

بندق گلوله سنگی یا گلی است که پرتاب می‌کردند؛ گلوله توپ و تفنگ. مولوی می‌گوید:

قدر فندق افکنم بندق حریق بندقم در فعل صد چون منجیق
همچنین بندقدار یکی از وظایف نظامی در قدیم بوده است و او کسی بود که گلوله‌های پرتابی را در جنگ حمل می‌کرد. ملک ظاهر بیبرس، از ممالیک در این کار شهره بود. شکل پهلوی آن بُنْدُک بوده است. (آذرنوش، ۱۳۷۳، ج ۶ «ابونواس»)

الْبَنْدُقُ: شجر من فصيلة البَلُّوطِيَّاتِ، ينبت في الأحراج بالمناطق المعتدلة، ثماره اللوزية صغيرة لذیذة الطعم و هو على أنواع كثيرة

بندق معرب از فارسی است (فندق)؛ درخت آن از گروه درختان بلوط است که در جاهای معتدل می‌روید و میوه اش کوچک و خوشمزه و مفید است.

الْبَنْدُقِيَّةُ: البارودة. البندقية المواترة: هي سلاح ناريّ يمكن أن تُطلق منه عدّة إطلاقات مُتوالية من دون اضطراب إلى حشوه بعد كل إطلاقه.

ر.ش. به بندق

الْبَنْفَسِجُ: واحده البَنْفَسِجَةِ: أزهار سنويّة أو معمرّة مشهورة بدوام أزهارها اللطيفة (بيضاء، صفراء، بنفسجيّة)

بنفسج معرب بنفشه است که در پهلوی وَنْفَسَك بوده است. (فره وشی، ۱۳۴۶: ۵۷۵)

الْبَنْكُ: أصل الشيء

ابن منظور از لیث و ازهری که هر دو خراسانی بوده‌اند نقل کرده که این واژه فارسی است. در کردی «بنکه» به معنی مقر و جایگاه اصلی است. در تهذیب الألفاظ آمده که بنک به معنی اصل و عنصر است. (ابن سکیت، ۲۰۰۵: ۱۴۲) همچنین بن هرچیز و خالص آن. در عربی می‌گویند: بنک الأرض یعنی أصلها (دهخدا، «بنک»). بنکدار به معنی مایه دار و دکاندار از همین لغت است. (امام شوشتری، ۱۳۴۷: ۱۰۱)

البهرج: الباطل، الردیء يقال «لوء لوء بهرج» || الدرهم الزائف

اصل واژه چنان‌که ابن منظور نیز ذکر کرده هندی است و از طریق فارسی به عربی راه یافته است. نېهره به معنی سکه قلب و ناسره است. اصل آن نېهله بوده و نېهره شده و از فارسی به صورت بهرج به عربی رفته است. بیرونی در الجماهر گوید و بهرج نزد کسانی که آن را از فارسی تعریب کرده‌اند ردیء و پست است و در اصل لفظ منقول از هندی است که نیکو را بهله گویند و ردیء و پست را نېهله.

البهلوان: الذی یمشی علی الحبل

عربی شده واژه پهلوان

البوریة و البوریاة: الحصیر المنسوج من القصب، و بائعها البواری (فارسیه)

الباز: ج بیزان و أبواز: ضرب من الصقور

البوز و البوزة: حلوی من سکر و حلیب أو غیره یجمدان بالتبرید و الکلمة فارسیه

معناها جلید

باس: باس — بوساً: قبله. معرب بوش بالفارسیه

واژه معرب «بوسه» فارسی است که از آن فعل و مصدر ساخته‌اند.

بیجاما: ج بیجامات: مفضلة للنوم معروفة (أعجمی)

این واژه در اصل «پای جامه» بوده است که علاوه بر عربی به زبان‌های اروپایی از

جمله فرانسه هم رفته است؛ پیژامه

البیذق: ج بیاذق: الدلی فی السفر || الماشی راجلاً و منه «بیذق الشطرنج» (فارسیه)

بیذق معرب و به معنی پیاده است و بیاذقه به معنی پیادگان می باشد. بیذق یا پیاده از مهره های شطرنج می باشد. شکل پهلوی کلمه، پیادگ بوده است. (مکنزی، ۱۳۸۳: ۲۱۲)

البيمارستان و المارستان: محلّ معدّ لمعالجة المرضى و إقامتهم و يُعرف بالمستشفى (فارسیه)

گونه دیگر تعریف این کلمه «مارستان» است که در لسان العرب ذیل مدخل «مرس» آمده است. این واژه در عصر عباسی از فارسی به عربی راه یافته و رواج بسیار پیدا کرده است و نمونه‌ای از انتقال تجربه ایرانیان در علوم و دانش است. در عربی اصطلاحات و ترکیبات جدیدی از آن ساخته شده است؛ مانند دیوان تدبیر المارستانات، مارستان الشیخوخه، مارستان للعمیان، مارستان المجانین. (خلیل، ۱۹۸۵: ۵۳۵)

التُّبَان: سراويل صغير يكون للملاحين و المصارعين، و يستعمله كذلك السابحو (فارسیه)

این واژه عربی شده کلمه «تنبان» فارسی است. زیرجامه و ازار و شلوار را گویند عموماً و تنبان چرمی کشتی‌گیران را خصوصاً (دهخدا، «تَبَان»). التُّبَانی یعنی فروشنده تنبان. در فرهنگ البسه مسلمانان ضمن اشاره به تعریف آن از تنبان فارسی، آمده که شلوار چرمی است که کشتی‌گیران به پا می‌کنند یا نوعی شلوار کتانی که ملاحان می‌پوشند که پس از رفتن به عربی معنای اخیر خود را نگه داشته است. (دُزی، ۱۳۵۹: ۹۰)

التُّخْت: ج تُخُوت: السرير، خزانه الثياب

این واژه در پهلوی نیز تخت بوده که در تعریف تغییری نکرده است. ابن منظور هم معنایی که از آن به دست داده جامه دان و ظرفی است که در آن رخت نگاه داشته می‌شود. در عربی ترکیباتی چون تخطروان (تخت روان)، تختج (معرب تخته) و تختبوش ساخته‌اند. (دُزی، ۱۳۵۹: ۱۴۲)

تخت المملكة: عاصمتها || تخت الملک: عرشه (فارسیه)

این واژه گرده برداری از ترکیب «پایتخت» فارسی است.

التدرُّج و التدرُّج: ج تَدَارِج : طائر حسن الصورة أرقش طويل الذنب (فارسیه)

این واژه عربی شده «تذرو» است.

الثَّر: الخيط الذي يُمدُّ على البناء فيقدَّرُ به (فارسیه)

ثُر، رشته دراز که گلکاران به وسیله آن اندازه گیرند. به نظر می‌رسد که این واژه معرب «تار» فارسی به معنی رشته دراز و باریک باشد که در پهلوی هم «تار» است. (فره‌وشی، ۱۳۴۶: ۲۱۵)

در عربی خوزستان ماهیگیران به طناب‌های درازی که تور ماهیگیری را با آن به داخل آب می‌فرستند «تِر» می‌گویند.

ترجُمان و تُرجُمان: ج تَرَاجٍ و تَرَاجم

برخی ترجمان را معرب «ترزبان» به معنی فصیح دانسته‌اند. از جمله علمایی که این نظر را داشته‌اند میرسیدشریف جرجانی است. (محقق، ۱۳۷۹: ۶۹) رشیدی ضمن معرب دانستن آن از «ترزبان» می‌گوید ترجمان معادل دیگری هم دارد و آن «کلمه چی» است. (۱۳۳۷: ۶۷)

التَّنُور: ج تَنَانِير: تجويف أسطوانية من فخار تجعل في الأرض و يُخبز فيها (سریانیه)

در باره اصل این واژه اختلاف هست. بعضی مانند جوالیقی (۱۹۶۶: ۸۴)، و خفاجی (۱۹۵۲: ۸۳) آن را فارسی دانسته‌اند. بعضی هم گفته‌اند که در فارسی و عربی مشترک است. (ثعالبی، ۱۹۹۹: ۲۸) فرانکل برآن است که لغت عربی تنور از آرامی به عاریت گرفته شده. در آرامی تنور و در عبری تنور (به تشدید دوم) آمده. فرانکل می‌گوید لغت آرامی خود از منشأ ایرانی است. (جفری، ۱۳۷۲: ۹۲)

التَّنَبَك: نوع من نبات التبغ له طعم خاص يُدخَّن ورقه بالنارجيلة (فارسیه)

این واژه از «تنباکو»ی فارسی است.

تَوَّج: فَتَوَّج: ألبسه التاج فلبسه

از اسم «تاج» فارسی گرفته شده که اصل آن تاگ و تاژ بوده است (فره‌وشی، ۱۳۴۶: ۵۴۲) و چنانکه می‌بینیم از آن فعل ساخته‌اند.

تاج: لبس التاج

الجَبَّخَانَةُ: الْمَسْلِحَةُ أَى مَخْزَنُ مَوَادِّ الْحَرْبِ مِنْ بَارُودٍ وَ قَنَابِلٍ

این واژه همان «جبه‌خانه» است که باید در قرون اخیر از طریق زبان ترکی به عربی راه یافته باشد.

الْجَرَبَانُ وَ الْجَرَبَانُ مِنَ السَّيْفِ: غَمْدَةٌ || حَمَائِلُهُ || حُدَّةٌ (فَارْسِيَّةٌ)

این واژه عربی شده گریبان فارسی است. گونه دیگر کهن آن «گریوان» است.

(میدانی، ۱۳۴۵: ۱۵۹)

الْجَرْدَقُ وَ الْجَرْدَقَةُ: جِ جَرَادِقُ: الرَّغِيفُ (فَارْسِيَّةٌ)

این واژه عربی شده «گرده» است به معنی قرص نان. جمع آن جرادیق و جرادق است.

الْجُرْزُجُ أَجْرَازُ وَ جُرْزَةٌ: الْعَمُودُ مِنْ حَدِيدٍ أَوْ فَضَّةٍ

این واژه عربی شده «گُز» فارسی است.

الْجُرْفُ: جِ أَجْرُفٌ: الْجَانِبُ الَّذِي أَكَلَهُ الْمَاءُ مِنْ حَاشِيَةِ النَّهْرِ

این واژه معرب «ژرف» فارسی است که به معنی حفره و عمق است که در قرآن کریم هم به کار رفته است: أَمْ مِنْ أَسَسٍ بَنِيَانِهِ عَلَى شَفَا جُرْفٍ هَارٍ فَانَهَا بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ.

(التوبة/ ۱۰۹)

الْجَارُوفُ: الشَّدِيدُ الْجُرْفُ

الْجَرْمُ: الشَّدِيدَةُ الْحَرُّ

این واژه عربی شده «گرم» فارسی است.

الْجُرُومُ مِنَ الْبِلَادِ: الْأَرْضُ الشَّدِيدَةُ الْحَرِّ وَ يُقَابِلُهَا الصُّرُودُ وَ هِيَ الْأَرْضُ الْمُرْتَفَعَةُ

الْبَارِدَةُ.

الْجُرْمُوقُ: مَا يُلْبَسُ فَوْقَ الْخُفِّ الصَّغِيرِ لِيَقِيَهُ مِنَ الطِّينِ وَ تَسْمِيهِ الْعَامَّةُ الْكَالُوشُ ||

الْخُفُّ نَفْسَهُ (فَارْسِيَّةٌ)

این واژه معرب «سرموزه» است. در متون حدیث به کار رفته و این می‌رساند که پیش از

اسلام به عربی راه یافته است.

الْجَزَرَ: بَقْلَهُ يُؤْءُ كُلُّ مَطْبُوخًا أَوْ نَاضِجًا

ابن منظور به فارسی بودن آن اشاره دارد. معرب «گزر» است. در الصیدنه آمده که «جزر را پارسیان گزر گویند.» (بیرونی، ۱۳۷۰: ۱۷۸)

الْجَزَافُ: جَزَفَ وَ اجْتَزَفَ الشَّيْءَ: بَاعَهُ أَوْ اشْتَرَاهُ بَغَيْرِ وَزْنٍ وَ لَا كَيْلٍ وَ عَلَيَّ التَّخْمِينِ.

جَازِفَةٌ مُجَازِفَةٌ: بَايَعَهُ فِي كَلَامِهِ أَيْ تَكَلَّمَ مِنْ غَيْرِ قَانُونٍ وَ بَدُونِ تَبَصُّرٍ

وَ يُقَالُ: بَاعَ جَزِيفًا وَ بَاعَ جُزَافًا

این کلمه با همه مشتقات اسمی و فعلی آن از واژه «گزاف» اخذ شده است.

الْجِصَّ وَ الْجِصَّ: مَا يُطْبَخُ فَيَصِيرُ كَالْحِجَارَةِ فَيُنَى بِهِ وَ تَسْمِيهِ الْعَامَّةُ

الْجِفْصِينَ (يُونَانِيَّةً)

معلوف به اشتباه نوشته است که اصل کلمه یونانی است حال آنکه فارسی است و عربی شده «گج» می باشد و از واژه های مربوط به حوزه تمدنی و تجربه ایرانیان در خانه ساختن. مشتقات زیادی از این اسم معرب در عربی ساخته شده است. جصاص یعنی گچکار.

جِصَّصَ الْبِنَاءُ: طَلَاهُ بِالْجِصِّ

الْجِصَّاصُ: صَاحِبُ الْجِصِّ || بَاعَ الْجِصِّ

الْجِصَّاصَةُ: مَعْمَلُ الْجِصِّ

الْجَلَّ جُ لُولِ الْوَاحِدَةِ جَلَّةٌ: الْيَاسْمِينُ || الْوَرْدُ أَيْضُهُ وَ أَحْمَرُهُ وَ أَصْفَرُهُ

واژه عربی شده «گل» فارسی است که در واژه «جَلَّاب» نیز می بینیم.

الْجَلَّابُ: مَاءُ الْوَرْدِ (فَارَسِيَّةً)

عربی شده «گلاب»

الْجَوَالِقُ وَ الْجَوَالِقُ جُ جَوَالِقٍ وَ جَوَالِقٍ: الْعِدْلُ مِنْ صَوْفٍ أَوْ شَعْرٍ (فَارَسِيَّةً)

این واژه معرب «گواله» و «جوبال» است که عامه «چوال» گویند. که باید از پهلوی به

عربی رفته باشد؛ در فارسی به صورت گاله، گوال و جوال باقی مانده است.

(صادقی، ۱۳۸۰: ۱۸۹)

الجُلنار: زهر الرّمّان (فارسیه)

عربی شده گلنار یا گل انار است (برهان قاطع، «جلنار»).

الجَلَنجَبین: معجون مرگب من ورد و عسل (فارسیه)

عربی شده «گل انگبین» است.

الجَلاهق: جسم صعیر کرویّ من طین أو رصاص یرمی به. و قیل هی القوس التي

یرمی بها البندق (فارسیه)

جلاهق به معنی گلوله فلاخن است. این واژه عربی شده «کمان گروه» است. جُلّه

گروهه ریسمان را نیز گویند.

الجُمَرک و الکمرک ج جمارک أو کمارک: دائرة المکوس (فارسیه)

گمرک

الجاموس ج جوامیس: ضرب من کبار البقر یرمی به. و منه أصناف

وحشیة (فارسیه)

این کلمه معرب «گاو میش» فارسی است. جاموس معرب گامیش که مخفف گاو میش

است.

الجُمّان: الواحدة «جُمّانة» اللوء لوء (فارسیه)

گویا تعریب «سیم دانه» است. (التونجی، ۱۹۹۸: ۵۴) ابن منظور «جمن» نوشته است:

الجمان: هَنَوَاتٌ تُتَّخَذُ عَلَى أَشْكَالِ اللَّوْلُوْءِ مِنْ فِضَّةٍ، فَارْسِيٌّ مَعْرَبٌ؛ وَاحِدَتُهُ جُمّانَةٌ.

الجنزیر: السلسلة محرّف زنجیر (فارسیه)

الجُنک ج جُنوک: آله طرب (فارسیه)

عربی شده «چنگ» فارسی است.

الجَوذَرُ والجَوذُرُ والجَوذُرُ ج جَوادِرُ و جَاذِرُ: ولد البقره الوحشیة.

این واژه عربی شده «گودر» فارسی است که در پهلوی «گوتر» بوده است. مرکب از

«گو» یا گاو و «تر». هم ریشه توله به معنی بچه گاو یا گوساله (دهخدا، «جودر»).

الجَوْرَبُ ج جَوَارِبُ و جَوَارِبَةٌ: لفافَةُ الرَّجْلِ (فارسیه)

اصل واژه در فارسی «گوراب» بوده است. بعضی در توجیه آن نوشته اند که به معنی «پورپا» است. (خفاجی، ۲۰۰۳: ۱۱۵) اَنْتَنْ مِنْ رِيحِ الْجَوَارِبِ (بد بوترا از بوی جوراب) از امثال عربی است.

جَوْرَبٌ ه فَتَجَوْرَبُ: أَلْبَسَهُ الْجَوْرَبَ فَلْبَسَهُ

جَوْرَبٌ-هُ تَجَوْرَبُ: أَلْبَسَهُ فَلْبَسَ الْجَوْرَبَ

الجَوْرَبُ ج جوارب و جواربَةٌ: هو لفافَةُ الرَّجْلِ المَعْهُودَةُ و تَسْمِيهَا العَامَةُ الكَلْسَةُ و

الْقَلَشِيْنَةُ (فارسیه)

الجَهْبَذُ: ج جَهَابِذَةٌ: الناقدُ || العارفُ بتمييز الجيد من الردي (فارسیه)

مَرَعَبٌ كَبَدٌ است که مرکب از «که» به معنی بوته زرگری و «بد» به معنی مخدوم، مدیر و مخصوصا به معنی کسی که مسکوکات را برای جدا کردن خوب از بد، آزمایش کند و عموما به معنی کسی که نیک را از بد و صواب را از خطا تشخیص دهد. جمع آن «جهابذه» است و تعریب واژه نشان می‌دهد که اصل واژه، «گهبذ» بوده است. هرتسفلد گوید که نگهبان مسکوکات را عهد ساسانی گهبذ می‌گفتند اما به احتمال قوی گهبذ مخفف گاهبد مرکب از گاه + بد (پسوند دارندگی و اتصاف) است به معنی صاحب مقام (حاشیه برهان قاطع: «گهبذ»).

الجُوخُ ج أجواخ: نسج من الصوف || الجوخة: القطعة منه (فارسیه)

این واژه احتمالا عربی شده «چوخ» یا «چوخا» است که در کردی هم امروزه کاربرد دارد نوعی پارچه پشمی است.

الجَوْزُ: الواحدة «جوزة»: شجر مثمر من فصيلة الجوزيات

این واژه عربی شده «گوز» به معنی گردو است.

الجام ج جامات و أجوام و أجوءم و جُوم: الكأس (فارسیه)

ریخت کلمه در پهلوی «یام» بوده است و در اوستایی «یامه.» (فره وش، ۱۳۴۶: ۶۴۵)

الجُويمَةُ: تصغير الجام

الحِرْبَاءُ ج حَرَابِيٌّ: ضرب من الزخافات تتلون في الشمس ألواناً مختلفَةً و يضرب بها المثل في التقلب. والعامَةُ تسميها حِرْبَايَةً و بِرَبِخْتِي (فارسيه)

حيوانی است که به پیشباز خورشید می‌رود و هرجا که خورشید بچرخد او نیز می‌گردد. ابو هلال عسکری این واژه را عربی شده «خوربا» می‌داند (صادقی، ۱۳۸۰: ۱۸۹) به معنی حافظ خورشید یا کسی که خورشید را می‌پاید.

الخاتون ج خَوَاتِين: المرأة الشريفة والعرب يلقبون بها نساء الملوك (تتريه)

این واژه با آنکه ترکی تاتاری است اما از طریق زبان فارسی به عربی راه یافته است.

الخُدَيُّوِيٌّ: لقب عزيز مصر قديماً و الكلمة فارسيه معناها الملك و الوزير و السيد

الخُرْدَةُ: ما صغر و تفرق من الأمتعة (فارسيه)

این واژه هما خرده است خردوات نیز جمع آن است که در زبان عربی امروزه به‌کار می‌رود.

الخُرْدَجِيٌّ: بائع الخُرْدَةُ

الخَوْرَنْقُ: المجلس الذي يأكل فيه الملك و يشرب

ابن منظور هم در ماده «خرنق» آن را آورده و به فارسی بودنش اشاره می‌کند و می‌گوید که اصل آن «خُرَنگاه» است. همچنین اسم قصری بوده است در عراق که نعمان بن منذر در حیره برای بهرام گور ساخته بود. این ناحیه را سورستان یا دل ایرانشهر می‌گفتند. این کاخ تا مدت‌ها پس از اسلام برپا بود. خورنق عربی شده خورنگاه است و آن به بناهایی گفته می‌شده که شاهان یا بزرگان در شکارگاه‌ها و جاهای دور از شهر می‌ساختند. برای توقف موقت و رفع خستگی که معمولاً چو محل خور و خواب آنها در ایام شکار بوده آنها را خورنگاه می‌گفتند که به خورنق معرب و معروف شد است.

(محمّدی ملایری، ۱۳۷۹: ۶۴/۳)

الخَزَر: بحر الخزر و هو بحر قزوین

الخَفْتَان: ضرب من الثياب (فارسیه)

خفتان از پوشش‌های نظامی است که معروف است.

به قول فردوسی:

نهنگی ز دریا به جنگ آمده است که خفتانش چرم پلنگ آمده است

الخَنْدَق ج خَنْدَق: حفیر حول أسوار المدینة أو عموماً (فارسیه)

در باره این واژه اتفاق نظر هست که معرب «کنده» فارسی یا «کندک» پهلوی است.

گوی است که گرداگرد شهری یا لشکرگاهی کنند برای بازداشتن سیل و جلوگیری از ورود دشمن (برهان قاطع، «خندق»). نام یکی از غزوات نبی اکرم، صلی الله علیه وسلم، که در آن به پیشنهاد سلمان فارسی، صحابی آن حضرت، دور شهر مدینه را کردند تا مانع از نفوذ کفار متجاوز به شهر شود.

خَنْدَقَ خَنْدَقَةً: حَفَرَ الخندق

از مشتقات فعلی واژه خندق است

الخان: لقب السلطان عند الأتراك ج خانات

الخان: الحانوت، محل نزول المسافرين و یسمى الفندق (فارسیه)

شکل واژه در پهلوی نیز به همین گونه بوده است. خان به مفهوم دکان، صاحب دکان

و نیز کاروانسرای خاص تجار در عربی به کار رفته و می رود.

الخَوَان و الخَوَان ج أَخُونَةٌ و خُون: ما یوضع علیه الطعام لئوئکل و تسمیه العامَّة

السُّفْرَة (فارسیه)

خوان به معنی سفره است که از فارسی به عربی رفته.

خيار شَنْبَر: نبات من فصيلة القَرْئِيَّات له ثمر كالخرنوب. یكثر فی الجزيرة العربیة و

مصر. یستعمل فی الطب كملین لطیف. یزرع أيضاً للتزین

این واژه معرب خیار چنبر فارسی است. گونه دیگر تعریب آن خیارصنبر است.

(بیرونی، ۱۳۷۰: ۲۴۰)

الدارصینی (ذیل مدخل «دأر»): شجر هندی کالرمآن یكون فی تخوم الصين

مغرب دارچینی

الدایة: ج دایات: القابله (فارسیه)

دَبَّجٌ — دَبَّجًا و دَبَّجَه: نقشه || زینَه || حَسَنَه ||

این واژه مشتق از «دیباج» است که از آن فعل ساخته‌اند. اصل واژه در پهلوی «دیپاک» است.

الدیباج (مدخل «دبج»): ج دَبَّاج و دَبَّابِج، الواحده «دیباجه» الثوب الذی سده و

لحمته حری (فارسیه).

الدَبَّاج: بائع الدیباج

المُدَبَّج: المزین بالدیباج

الدیباجه: الوجه. يُقال «فلانٌ یصون دیباجته أو یبذل دیباجته» أى وجهه. فصون

الدیباجه کنایه عن شرف النفس و بذلها کنایه عن الدناءة || دیباجه الكتاب: فاتحته ||

دیباجه الوجه: حسن بشرته (فارسیه)

الدیدب و الدیدبان (فارسیه): الرقیب || الطلیعه || الدلیل

دیدبان به معنی مراقب و جاسوس است؛ همچنین طلیعه قافله و راهنماست. در عربی

به صورت «دیادبه» جمع بسته شده است (دهخدا، «دیدبان»). میدانی برای واژه «الرَبیئه»

معادل‌های الدیدبان و دیده وان را آورده است. (میدانی، ۱۳۴۵: ۵۴)

الدربان و الدربان ج درابنه: البواب (فارسیه)

دربان مرکب از «در» و «بان» پسوند حفاظت است به معنی حارس و نگهبان در. این

واژه در دربار سلاطین ایوبی و ممالیک و عثمانی نیز رایج بوده است.

(حلاق و صباغ، ۱۹۹۹: ۹۰)

الدربند: علقُ الدکان و العامه تقول دروند (فارسیه)

وسیله بستن دکان یا به قول معروف قفل را گویند.

الدردبیس: الشيخ || العجوز الفانیة

این واژه به معنی پیر فرتوت و بدگل است. از دو واژه «درد» و «بیس» گرفته شده. در کردی دردبیس یعنی بیماری سخت و لاعلاج. شاید با مفهوم شرایطی که سن پیری برای انسان پدید می آورد ارتباط داشته باشد.

دَرَزَ الثوب: خاطه خیاطه متلرزة فی الغایة

معلوف نگفته که فارسی است اما ابن منظور ذیل مدخل «درز» اشاره به فارسی بودن آن دارد. درزی در فارسی قدیم یعنی خیاط و در کردی امروزه به سوزن، درزی گفته می شود. حتی فعل «إدرز» را ساخته اند که به معنی «خیاطی کن» است.

دَرَزَة: الخیاطون

الدرزی: الخیاط

الدورق ج دوارق: الإبریق الكبير له عروتان و لا بلبلة له (فارسیة)

این واژه فارسی و معرب است به معنی دوره، پیمانه یا سبوی دسته دار، سبوی گوشه دار و پیمانه شراب. (جوالیقی، ۱۹۶۶: ۱۴۵)

الدرویش: الراهب المتعبد و الزاهد. و اللفظة فارسیة معناها فقیر

الدست ج دسوت (فارسیة): الحيلة و الخدیعة

الدست: الورق || اللباس

الدست: الصحراء

عربی شده کلمه «دشت» است؛ گاه در تعریب «ش» به «س» تبدیل می شود مانند نيسابور.

الدست: فی لعب الشطرنج يقال «الدست لی» أي غلبت، و «الدست علی» أي

غلبت || و منه لعبة «یا دست» المعروفة التي تستخدم فيها إحدى عظام الدجاج

الدستج ج دساتج (فارسیة): الحزمة || الإناء الكبير من الزجاج

این واژه عربی شده کلمه «دسته» است

الدُّستور ج دساتیر (فارسیه): القاعدةُ يُعمل بمقتضاها

دستور امروزه در عربی به قانون اساسی کشور گفته می‌شود. همچنین در سوریه روزنامه‌ای منتشر می‌شود به نام «الدستور». البته با دال مضموم.

الدستور: الوزير علی التشبیه بالقاعدة**الدستور: الإجازة**

الدستور: الدفترالذی تُجمع فيه قوانین الملک و ضوابطه أو تُکتب فيه أسماء الجند و

مرتباتهم**الدستان ج دساتین: الوتر من العود أو ما يقابله فی سائر الآلات (فارسیه)**

نام هر لحنی از لحن‌های منسوب به باربد. (خوارزمی، ۱۳۶۲: ۲۲۶) «به دستان شدن» به معنی سرود گوی شدن و «دستان پرداختن» به معنی نغمه سرایی کردن است.

(دهخدا، «دستان»)

دوسر: کتیبه کانت للنعمان ابن المنذر ملک العراق قیل ان اسمها مأخوذ من الدسر

و هو الطعن و الدفع

نام لشکر نعمان بن منذر است که از حیث حمله به دشمن قوی‌ترین لشکرهای وی بود چنانکه بدان مثل زده‌اند: أبطش من دوسر

الدوسری: الضخم الشديد

به حیوان بزرگ هیکل و توانا مانند شتر اطلاق می‌شود. این واژه فارسی است یعنی

دارای دو سر. (نولدکه، ۱۳۷۸: ۱۱۵ حاشیه)

الدوشک: الفراش (فارسیه)**الدکان ج دکاکین (فارسیه): الحانوت**

الدکان ج دکاکین (فارسیه): شیء کالمصطبة يُقعد علیه

الدکائی: صاحب الدکان

الدولاب ج دولیب: کل آلة تدور علی محور (فارسیه)

دولاب یا چرخاب

الدَّق: حیوان من فصیلۃ السمُّوریات یقرب من السنَّور می الحجم و هو أصفر اللون
بطنه و عنقه مائلان الی البیاض (فارسیه)

دلق معرب «دله» است حیوانی شبیه به سنجاب که به دزدی معروف است.

(ثعالبی، ۱۹۹۹: ۲۱۸)

الدیلم: قوم من العجم كانوا فی الأصل صنفاً من الأکراد

الدَمَق: الريح الشدیدة یصحبها ثلج (فارسیه)

این واژه معرب «دمه» فارسی است؛ باد و برفی که درهم شده باشد و سخت و مهلک

است. در تعریب «ه» به «ق» تبدیل شده است.

الدائق: ج دَوَانِق و دَوَانِیق: سدس الدرهم (فارسیه)

دائق معرب دانک یا دانگ فارسی است که شش یک درهم است و در اوزان به کار می

رفته است. (دیانت، ۱۳۶۷: ۱۹۱/۱ و ۱۹۴) این کلمه از اصطلاحات دیوان خزانه بوده است.

دَهَقَنَ القوم فلاناً: جعلوه دُهقاناً و دِهقاناً

واژه دهقان معرب و مأخوذ از دهگان فارسی است؛ ده + گان پسوند نسبت که در

قدیم به ایرانی اصیل صاحب ملک و زمین از ده نشین و شهرنشین اطلاق می شده است که

مشتقات اسمی و فعلی گوناگونی از آن ساخته اند.

تدهقن: صار دُهقاناً

الدُهقان و الدهقان ج دِهاقنة (فارسیه): رئیس الإقليم || التاجر

الدهقنة: رئاسة الإقليم

الدهلیز: ج دهالیز: ما بین الباب و الدار || أبناء الداهالیز: هم الأطفال الذین

یلتقون (فارسیه)

این واژه در پهلوی دهلیچ بوده است به معنی دالان. (فره وشی، ۱۳۴۶: ۱۲۸) أبناء الدهالیز

کودکانی را گویند که از کوی برگرفته باشند و نیز کنایه است از اراذل و اوباش.

(ثعالبی، ۱۳۷۶: ۱۱)

الدُّوَادَار و الدُّوَايِدَار: الكَاتِب (فارسیه)

این واژه مرکب از «دوات» و «دار» است.

الدَّامَا: لعبه لها رقعة مخططة كرقعة الشطرنج (فارسیه و قیل ترکیه)

الديوان و الدِّيوان: ج دَوَاوِين و دِيَاوِين: مجتمع الصحف || الكتاب يُكتب فيه أهل الجندیة و أهل العطيّة و سواهم || المكان الذي يُجتمع فيه لفصل الدعاوی أو النظر فی أمور الدولة (فارسیه)

این واژه در فارسی ساسانی به همین صورت دیوان به معنی اداره به کار می‌رفته و در تشکیلات اسلامی هم با همین صورت و کم و بیش در همین معنی به کار رفته است. همچنین در دوران اسلامی به دفتری که نام حقوق بگیران و سپس مجاهدان در آن ثبت می‌گردید استعمال شد.

الدَّيْدَبَان: الرقیب || الطلیعة (فارسی مغرب)

الأذربی: نسبة إلى أذربيجان على غير قياس.

گفتنی است این واژه در مدخل «ذ» آمده است.

الرَّيَّاس: نبات يشبه السلق لكن طعمه حامض إلى حلاوة

این واژه عربی شده ریواس است که دیگر گونه‌های مغرب آن ریواج، ریواج و ریوا است. (دهخدا، «ریواس») عربها غذایی داشته‌اند به نام «ریباسیه» که در کتاب «الطبیخ» جزییات طبخ آن ذکر شده است. (کاتب بغدادی، ۱۹۶۴: ۱۹)

الرائینج أو عرق الشجر مادة قابلة للإلتهاب، تنضحها بعض الأشجار مثل الصنوبر والبطم والأرزیه والمُصطکی

المرزبان ج مرآزبه: الرئیس عند الفرس (فارسیه) (مدخل «رزب»)

مرزبان و افسران بزرگ که مرتبه آنها پس از پادشاهان است یعنی آنان فرمانروای اطراف مملکت هستند. (خوارزمی، ۱۳۶۲: ۱۱۱) این واژه از خیلی قدیم به عربی رفته است و از پهلوی «مرزپان» گرفته شده است. (فره وشی، ۱۳۸۱: ۲۶۷)

المَرزَبَةُ: الرئاسَةُ

الرَزْدَقُ (فارسیه): الصف من الناس || السطر من النخل

این واژه عربی شده «رسته» و «رستگ» که در پهلوی نیز «رستک» بوده است (فره وشى، ۱۳۴۶: ۴۷۸). رزدق، صف و ردیف درخت یا نظیر آن است.

الرُّزْدَاقُ ج رَزْدَاقَاتُ و رَزَادِيقُ: القرى و ما يحيط بها من الأراضى (فارسیه)

این واژه عربی شده «روستا» است. گونه های تعریب دیگری هم دارد.

الرَّوْزَنَةُ ج رَوَازِنُ: الكُوَّةُ (فارسیه)

روزنه به معنی دریچه است که هنوز هم در فارسی کاربرد دارد و شکل پهلوی آن

روچانک است. (فره وشى، ۱۳۴۶: ۴۸۶)

الرَّسْدَقُ و الرُّسْدَاقُ: بمعنى الرَزْدَقِ والرُّزْدَاقِ (فارسیه)

الرَّشْتَةُ: طعام مصنوع من العدس و فتائل العجينة (فارسیه)

الرَّوْشَنُ ج رَوَاشِنُ: الكُوَّةُ (فارسیه)

این واژه به معنی دریچه است.

الرَّمَقُ: القطيع من الغنم (معرب رَمَه الفارسیه)

رمق عربی شده «رمه» است به معنی گله

الرَّهْنَامَجُ و الرَّاهِنَامَجُ: الكتاب الذى يهتدى به الملاحون فى البحر الى معرفة

المراسى و غيرها (فارسیه)

عربی شده «راهنامه» یا «رهنامه» یا «رهنامگ»

الرازى: نسبة الى مدينة الرى

الروزنامه: كُتِبَ يتضمّن معرفة الأيام و الشهور و طلوع الشمس و القمر الخ على

مدار السنة، و الكلمة فارسیه مركبة من رُوْز أى يوم و نامه أى كتاب

الرَّيْبِقُ و الرِّبِقُ: جسم بسيط و هو معدن سائل يُستعمل في موازين الحرارة و غيرها، و لا يجمد الا في درجة ٤٠ تحت الصفر، تدخل خلائطه في خشو الاسنان. مركباته سامّة. والعامّة تقول له الرِّبِقُ (فارسيّة)

زئبق معرب ژيوه يا جيوه است كه اصل آن پهلوی بوده است. (رشیدی، ۱۳۳۷: ۵۶)

الرَّبْرَجِد: ج زَبَارِج: حجر كريم يشبه الزمرد اِشهره الاخضر (فارسيّة)

زبرجد كه سنگی است قیمتی فارسی است. (خویسکی، ۱۹۹۲: ۸۴)

الرَّبُون: الغبیّ الأبله (و ليست بهذا المعنى من الفصيح و انما هي فارسيّة الأصل)

زبون به معنی خوار و زيردست، فارسی است. (خفاجی، ۲۰۰۳: ۱۶۹)

الرُّبِّيَّ ج زَرَابِي: ما بَسِط و اُتْكِيء عليه

درباره اصل این واژه سه نظر مطرح است: ۱- اینکه تعریب «زیریا» است.

(ادی شیر، ۱۹۰۸: ۷۷) ۲- تعریب «زر+آب» باشد (التونجی، ۱۹۹۸: ۹۳) ۳- اینکه تعریب زریاب

باشد. (خویسکی، ۱۹۹۱: ۱۱۸)

الرَّرَجُون: الواحدة زَرَجُونَةُ: قضبان الكرم || صبغ احمر || الخمر (فارسيّة)

زرگون معرب زرگون فارسی است یعنی به رنگ زری یا طلائی.

زَّرَجَنَ: خدع

فعلی است كه از اسم زرجون كه معرب زرگون است ساخته‌اند.

المُزَّرَج: النشوان و هو مأخوذ من الزَّرَجُون بمعنى الخمر

الزرفین واحدها «زرفین»: الحلق الصغيرة (فارسيّة)

زرفین معرب و فارسی است. حلقه‌ای است كه بر چهارچوب در نصب می‌کنند و زنجیر در را بر آن اندازند و به معنی زره و پره قفل هم آمده است (دهخدا، «زرفین»). این واژه با «زلف» هم ارتباط دارد. نظر غالب آن است كه زلف از ریشه زبان‌های ایرانی بوده و در اوستایی به صورت «زفران» به‌كار می‌رفته است. این كلمه سپس به اشكال گوناگون زرفین، زوفرین، زورفین، زرفین و زلفین رواج یافته است. زرفین و یا زلفین حلقه‌ای بوده است كه بر چهارچوب در نصب می‌کردند و زنجیر در را بر آن می‌افكندند. موی سر و

حلقه‌ها و یا شکل خمیده آن را به حلقه در «زرفین» و شاید سیاهی مو را به سیاهی حلقه آهنین در همانند می‌کرده‌اند. (قلی زاده، ۱۳۸۳: ۱۵)

الزُّرْقُ: الحديد النظر || ج زَرَّارِق: طائر صياد بين الباز و الباشق

این واژه عربی شده کلمه «جره» (باز سفید) است.

الزُّمَّجُ ج زمامیج: نوع من الطير يُصطاد به و هو دون العقاب تغلب عل لونه الحمرة
زمج پرنده ای است سرخ رنگ و بزرگ شبیه به عقاب. عربی شده «زُمَّج» است رنگش به سرخی مایل است؛ آن را دوبرادران هم می‌خوانند (دهخدا، «زمج»).

الزُّمْرُدُ والزُّمْرُدُ، واحده «زُمْرُدَةٌ» حجر كريم شفاف شديد الخضرة و أشده خضرة
إجوده و أصفاه جوهرًا (فارسیه)

الزنبق ج زنابق: دهن الیاسمین

اصل فارسی آن زنبک و زنبه است. گلی درشت به رنگ‌های بنفش، سفید یا زرد رنگ با گل برگ‌های پهن و نامنظم که مصرف دارویی هم دارد. در پهلوی «چمبک» بوده است. (فره‌وشی، ۱۳۸۱: ۸۱)

الزنج ج زنوج: قوم من السودان، واحدهم «زنجی» و قد يقال له أيضا زنج

مأخوذ از فارسی زنگ است.

الزنجیل: نبات عشبی هندی الأصل، له عروق تسری فی الأرض و يتولد فیها عُقْدٌ
حریفة الطعم؛ و تتفرع هذه العروق من نبت كالقصب (فارسیه)

این واژه در پهلوی «سنگییل» بوده است. (فره‌وشی، ۱۳۸۱: ۴۹۷) ابوریحان زنجیل را معرب سنگویر و زنگبیر و سنگلیل دانسته. (بیرونی، ۱۳۷۰: ۳۱۶) به نظر می‌رسد که اصل آن هندی باشد.

الزنجار: صدأ النحاس (فارسیه)

این واژه عربی شده «زنگار» است.

الزنجیر: السلسلة؛ و یبنون منه فعلا فیقولون «زنجره فتزنجر» ای قیده فتقید و العامة تقول «جنزیر» (فارسیه)

الزلائیة: عجین یُقلى بالسمن أو الزيت ثم یُعقد بالدبس أو بالسكر (فارسیه)

تعریب زلیبا

الزندج زناد و اُزُند و اُزُناد: العود الأعلى الذی یُقتدح به النار

چوب یا آهن آتش زنه

زندیق ج زنادقه و زنادیق (فارسیه)

در پهلوی «زندیکیه» به معنی زندقه، الحاد، اعتقاد به یکی از فرقه‌های مذهبی است.

(فره‌وشی، ۱۳۸۱: ۶۵۸)

تَزَنَدِق: اتّصف بالزندقة، و كانوا یقولون فی المثل «من تمنطق تَزَنَدِق» ای من تعلّم

علم المنطق تهوّر فی الزندقة لانه یتورّط فی القیسه و النتائج بما یفسد العقائد الدینیة

التي مارها علی التسلیم

الزندیق: الخبیث الداهیه، و من لایراعی حرمة و لا یحفظ مودّة (عامیه)

الزندقة: الکفر باطنا مع التظاهر بالایمان

رجل زندق و زندقی: شدید البخل

زه: کلمه استحسان، و قد تُستعمل فی التهمک كما یقال «أحسنّت» لمن أساء

الزیر ج أزوار و أزیار و زیره: الدقیق من الاوتار

زیر، نخستین تار در سازهای زهی است و معرب از شکل پهلوی «ازیر» است. این واژه

در شعر اعشی به کار رفته است و اگرچه در شعر جاهلی همین یک شاهد یافت شده اما در

عصر اسلامی رواج همه جانبه یافت. (آذرنوش، ۱۳۷۴: ۱۳۵)

الزیج ج زجات و زیجه: خیط البناء الذی یمده علی الحائط لتسویة

المدامیک (فارسیه)

زیج در اینجا به معنی رشته بنا و تراز بنایی است معرب «زه» فارسی است.

(خفاجی، ۱۹۶۶: ۱۶۷)

الزبیج: جدول يُستدل به علی حركة السیارات (فارسیه)

این واژه معرب «زیگ» است که در فلکیات و دانش ستاره شناسی مورد استفاده قرار می‌گرفته.

السبابط ج سوابط و سبابط: سقیفه بین دارین تحتها طریق

این واژه عربی شده «بلاش آباد» است و نام جایی بوده در مداین؛ در دو فرسخی مداین بر سر راه کوفه. بلاش بن فیروز ساسانی دو شهر ساخت یکی بلاش آباد در سبابط مداین و دیگری نزدیکی حلوان که بلاش فر می‌گفتند و اکنون خراب است.

(مجمل التواریخ و القصص، ۱۳۱۸: ۷۲)

در تعریب این واژه جزئی از کلمه یعنی «بلا» حذف شده و بخش باقیمانده هم در تعریب سبابط شده است. الآن به هرجایی که مسقف باشد و یا سقف آن را پوشانده باشند اطلاق می‌شود. سایه پوش را هم سبابط می‌گویند.

السابری: ثوب رقیق جید

سابری نوعی پارچه نازک و گرانبه است منسوب به شاپور که موضعی است از فارس. همچنین سابری نام نوعی شراب منسوب به شهر شاپور بوده است.

السابری: نسبة الی سابور و هی کوره فی بلاد فارس || درع دقیقه النسیج مُحکمة السادج: مالانقش فیه، معرب ساده بالفارسیه || سُدج: البسیط الحسن الخلق السهله،

و الاسم السداجه. و العامه تقول سادج و سداجه

عربی شده کلمه «ساده»

السُّوق و السُّوق: درهم زیف ملبس بالفضه || آله یضرب بها الصنج و نحوه

(فارسیه)

معرب سه تو، ستوقه معرب ستوکه به معنی درم ناسره است. (جرجانی، ۱۳۷۷: ۸۷)

السیدارة: قد تكون معرب ستاره الفارسیه

السَدق و السَوْدق: تصحیف سَدق و سَوْدق

این واژه معرب «سده» فارسی است یکی از جشن‌های مهم ایرانیان.

السَّدَاب: نبات من فصيلة السذابيات، قوى الرائحة، أزهاره صغيرة قلما ترى. له بعض الفوائد الطبية لكن استعماله خطر للغاية

ابن درید گفته است: «لا أحسبها عربية». گیاهی است دارویی. در قدیم می‌گفتند که خوردن سداب سبب انداختن بچه می‌شود. از این رو شاعری گفته است:

الحمد لله	شکرا	لو	لا	مكان	السذاب
تغيب	الأرض	النسل	المغنيات	القحاب	

(امام شوشتری، ۱۳۴۷: ۳۵۴)

السَّدَق: ليلة الوقود و هي ليلة مشهورة عند الفرس (فارسية)

عربی شده «سده» فارسی است که جشن سده در بین زرتشتیان معروف است.

السربال ج سراييل: القميص أو كل ما يلبس

سربال یا سروال مغرب شلوار است. در عربی به معنی مطلق پوش است. در تعریب آن حرف «ل» تبدیل به «ر» شده و «ل» را در آخر کلمه به «ر» تبدیل کرده‌اند. (دهخدا، «سروال») چنانکه در ذیل می‌بینیم از آن مشتقاتی ساخته‌اند.

سربلة: إلبسة السربال

تَسْرِبَلٌ: بالسربال: تلبس به || تقول العامة: «تَسْرِبَلُ الرَّجُلُ» إذا ارتبك في أمره حتى

لا يدري كيف يتصرف فيه

السرجن و السرجين و السرجون: الزبل (فارسية)

سرجین مغرب «سرگین» است. گونه دیگر تعریب آن «سرقین» است.

(التونجی، ۱۹۹۸: ۱۰۶)

السرداب ج سراديب: بناء تحت الأرض (فارسية)

سرداب زیرزمینی که برای رهایی از گرمای هوا می‌ساختند. دو گونه تعریب از این واژه

در عربی هست: سرداب و سردب (دهخدا، «سرداب»).

السُّرَادِقُ ج سُرَادِقَات: الفسطاط الذي يُمدُّ فوق صحن البيت || الخيمة || الغبار أو الدخان المرتفع المحيط بالشيء (فارسية)

سرادق معرب سراپرده فارسی است که در تعریب آن جزیی از کلمه دوم حذف شده است. سرادق خیمه‌ای از پارچه‌های پنبه‌ای است که در قرآن هم یک بار به کار رفته است و در شعر شاعران جاهلی آمده است.

السِّرْسَام: ورمٌ فی حجاب الدماغ يحدث عنه حمى و اختلاط فی الذهن (فارسية)

السَّرَقَةُ ج سَرَق: الشُّقَّة من الحرير (فارسية)

این کلمه عربی شده «سره» است به معنی ناب و عالی.

السَّرِقِينَ و السَّرِقِينَ: الزبل (فارسية)

عربی شده کلمه «سرگین» است

السَّرْمُوجَةُ: نوع من الإحذية و تعرف عند العامة بالسِّرْمَايَةُ و هم يلفظونها

بالصاد (فارسية)

این واژه عربی شده «سرموزه» است که نوعی کفش بوده.

السِّرْوَال و السِّرْوَالَةُ و السِّرَاوِيل ج سَرَاوِيل و سَرَاوِيلَات: لباس يستر النصف الأسفل

من الجسم، و الكلمة مؤنثة و قد تذكر (فارسية) فرسٌ مُسْرَوْلٌ: جاوز بياضٌ تحجيلة العضدين و الفخذين || حمامةٌ مُسْرَوْلَةٌ: فی رجليها ريش كأنه سَرَاوِيل.

السِّكْبَاج: مَرَقٌ يُعمل من اللحم و الخل (فارسية)

سکباج معرب سکبای فارسی است. آش سرکه.

السُّكَّر: ماء القصب أو عصير الرطب و نحوهما إذا غلِيَ و اشتدَّ، و القطعة منه

«سُكَّرَةٌ» (فارسية وقيل هندية)

عربی شده «شکر» است. در پهلوی شکر بوده است. (فرهوشی، ۱۳۸۱: ۵۲۸)

السُّكَّرُجَةُ و السُّكَّرُجَةُ: الصفحة التي يوضع فيها الإكل (فارسية)

اسکرجه بشقاب است اصل کلمه فارسی و «سکره» است و به معنی ظرف کوچکی که در آن نان خورش‌ها و چیزهای اندک از مشتهیات و جوارشات و مانند آن کرده بر سفره‌ها می‌نهند. (دیانت، ۱۳۶۷: ۲۷۰/۱) واژه مرکب از دو جزء است: سُکْرَه و «چه» تصغیر که به صورت سکارج جمع بسته شده است. در پزشکی قدیم «سکره چشم» به معنی «کاسه چشم» به کار رفته است. (جرجانی، ۱۳۸۲: ۸۳/۱)

السَّاحِدَارُ: ج سِلَاحِدَارِيَّةٌ: حامل السلاح، و الكلمة فارسيَّة مركبة من سلاح و دار
السُّلْحَفَاءُ و السِّلْحَفَاءُ و السُّلْحَفَا و السُّلْحَفَى و السُّلْحَفِيَّةُ ج سِلَاحِفٌ: دَابَّةٌ بَرِّيَّةٌ و
بحريَّةٌ و نهريَّةٌ، لها إرْبَعُ قَوَائِمٍ تَخْتَفِي بَيْنَ طَبَقَتَيْنِ عَظْمِيَّتَيْنِ، ... و العامة تسميها زلحفه
(فارسيَّة)

سلحفاه به معنی لاک‌پشت است و جمع آن سلاحف. بسیار از علمای لغت آن را فارسی می‌دانند و نوشته‌اند که شکل فارسی آن «سوراخ پای» می‌باشد و در توجیه آن گفته‌اند که علت این نام‌گذاری آن است که جای پای این حیوان سوراخ است.
(جوالیقی، ۱۹۶۶: ۱۹۹)

السَّمَنْجُونِي: ما كان بلون السماء (فارسيَّة)

یعنی آسمان گون یا به رنگ آسمان. معمولاً صفتی است برای بعضی منسوجات.

السُّبَاذِجُ: حَجَرٌ مَسْنُونٌ (فارسيَّة)

عربی شده سنباده

السَّنْبُوسَقُ و السَّنْبُوسَكُ: ما يُشِي بِفِدْرِ اللَّحْمِ و الْجُوزِ مِنْ رِقَاقِ الْعَجِينِ الْمَعْجُونِ
بِالسَّمْنِ (فارسيَّة)

السُّبُّبُكُ: ج سَنَّابِكُ: طرف الحافر || يقال: طلب الرزق في سَنَابِكِ الْأَرْضِ أَى
أَطْرَافِهَا (فارسيَّة)

سنبک نوک سم چهارپا؛ نوک هر چیز. سنبک مصغر سِنْبُ از مصدر سنبیدن به معنی حفر و نقب است.

سَنَجَةٌ: المیزان ج سَنَجَات: ما یوزن به کالرطل (فارسیه)

سنجه وسیله سنجش است

السِّنْجَابُ وَ السُّنْجَابُ: حیوان اکبر من الجرذ، من فصيلة السِّنْجَابِيَّات؛ له ذنب طويل كثيث الشعر يرفعه صعوداً، يتسلق بسرعة و يُضرب به المثل في خفة الصعود. تُتخذ منه الفراء. لونه أزرق رمادي، و منه اللون السِّنْجَابِيّ (فارسیه)

السَّنْدَانُ ج سَنَادِين: من آلات الحدادين، و هو ما يُطرق عليه الحديد (فارسیه)

سندان ابزاری است که آهنگران و مسگران بر آن می کوبند. علاوه بر عربی به سریانی و عبری هم رفته است. (برهان قاطع: «سندان»)

السُّنْدُسُ: ضرب من نسیج الדיباج أو الحریر (فارسیه)

سندس پارچه ابریشمی لطیف و گرانبها. بیشتر لغت شناسان اصل آن را یونانی می دانند ولی هنینگ شکل سغدی آن را داده است. اگر این کلمه از یونانی گرفته شده باشد باید به معنی نوعی پارچه کتان باشد نه دیبای لطیف. این واژه در شعر متلمس و یزید بن حذاق و نیز سه بار در قرآن کریم آمده است. (آذرنوش، ۱۳۷۴: ۱۳۶) سندس پارچه تُنک است در مقابل استبرق که دیبای ستبر می باشد. (میدانی، ۱۳۴۵: ۱۵۷)

السَّيْبُ: التفاح (فارسیه)

السيخ: السكین الكبير (فارسیه)

السیرج: و يقال أيضا السیرج: دهن السمسم (فارسیه)

در کردی «سیراج» یا «شیریز» گفته می شود.

الشُّوبَقُ ج شَوَابِقُ: خشبة الخباز أي مائسوی به الرغيف قبل الخبز (فارسیه)

والمشهور شوبک بالكاف و فتح الشين

شوبق معرب چوبک است و آن چوبی است که نانوا چونه خمیر را با آن پهن می کند.

الشوذر: الملحفة || قميص من غير كمين

این واژه عربی شده چادر فارسی است. از دیگر گونه های تعریب آن «شاذر» است.

الشیراز ج شواریز و شراریز: اللبن الرائب المستخرج ماؤه (و تسمیه العامه اللبنة المقطوعة)

الشروال: لغة في السروال (فارسیه)

الشِطْرَنَج ج شِطْرَنَجَات: لعبة مشهورة معرب شترنک بالفارسیه ای سته ألوان و ذلك لان له سته أصناف من القطع التي يلعب بها فيه و هي في الصورة من اليمين إلى الشمال: ۱- الشاه ۲- الفرزان ۳- الفيل ۴- الفرس ۵- الرُخ ۶- البيذق

الشاكري ج شاكريه: الأجير و المستخدم (فارسیه)

عربی شده چاکر فارسی است.

الشاكريه: أجرة الشاكري

الشكل ج سناكل: حديدة يُقيد بها مصراع النافذة من خارج اذا فتح و أخرى يُقيد بها من داخل اذا أغلق || أوتاد صغيرة تُدق في الحائط تُعلق بها الثياب و نحوها (عامية فارسیه)

عربی شده کلمه «چنگال» است

الشاهين: عمود الميزان (فارسیه)

الشوربة: طعام مائع من الرزّ أو العدس أو الخضر يُطبخ بلحم أو بسمن (فارسیه)

الشاشية: طربوش من جوخ احمر له شرابة صغيرة يلبسه الجنود المغاربة

این واژه منسوب به شهر «چاچ» است که به صورت شاش تعریب شده است. ابوبکر شاشی از جمله دانشمندان آنجاست. امروزه نام این شهر تاشکند است که در ازبکستان واقع است.

الشاویش: رتبة عسكرية معروفة (فارسیه)

این واژه عربی شده کلمه «چاووش» به معنی پیشقراول است.

الशल ج شیلان و شالات: رداء يُرفع على الأكتاف و الشالة أخص منه (فارسیه)

الشاه: الملك؛ و النسبة إليه شاهي و شاهاني (فارسیه)

شاهان شاه: ملک الملوک (فارسیه)

الشاه بلوط: شجره الکستنه (فارسیه)

شاه بندر: رئیس التجار (فارسیه)

الشیئه: زجاجة يُشرب بها || دخان التبک؛ و هی المعروفة أيضا بالنارجيلة (فارسیه)

الصاروج: الکلس و أخلاطه (فارسیه)

اصل واژه در پهلوی «چاروک» بوده است. (فرهوشی، ۱۳۴۶: ۱۱۶) صاروج آهک و گل رس

و خاکستر است که در قدیم به جای سیمان مصرف می شد.

صَرَج الحوض: بناءً بالصاروج

الصرد: البرد

عربی شده «سرد» است. در ذیل بعضی از مشتقات آن می آید:

صَرَدَ صَرَدًا الرَّجُلُ: کان قویاً علی احتمال البرد

الصَّوَّارِد: الريح البوارد

الصرد من الرجال: الضعیف علی البرد

یومٌ صَرْدٌ: شدید البرد

المِصراد: القویّ أو الضعیف علی احتمال البرد

الصرد ج صردان: طائر ضخم الرأس أبيض البطن أخضر الظهر یصطاد صغار الطیر

صرد پرنده ای است کاکل دار بزرگتر از گنجشک. این پرنده را درخوزستان «چرد»

می گویند و در برهان قاطع به صورت «چرز» ضبط شده است (برهان، «چرز»). تبدیل «ز» به

«د» در تعریب معمولی است.

الصرم: الجلد (فارسیه)

عربی شده «چرم» است. صرام به معنی چرم فروش است. (میدانی، ۱۳۴۵: ۱۸۷) صرماتی به

معنی کفاش از همین واژه است (دهخدا، «صرماتی»).

الصَّرْنَايَةُ: آلَةُ طَرَبٍ يُنْفَخُ فِيهَا وَ تَسْمِيهَا الْعَامَةُ كَرْنَيْتَه (فارسیه)

این واژه عربی شده «سرنا» است.

الصَّكَّ جَ أَصْكٌ وَ صُكُوكٌ وَ صِكَاكٌ: الْكِتَابُ || كِتَابُ الْإِقْرَارِ بِالْمَالِ أَوْ غَيْرِ ذَلِكَ

(فارسیه)

این واژه عربی شده «چک» است.

الصَّكَّاكُ: كَاتِبُ الصُّكُوكِ || حَافِظُ الصُّكُوكِ

الصَّوَلِجُ: الْعُودُ الْمَعْوِجُ (فارسیه)

عربی شده چوگان است. در تعریب این کلمه علاوه بر تغییر واجی با افزایش واج «ل»

نیز مواجهیم.

الصَّنَجُ جَ صُنُوجٌ: صَفِيحَةٌ مَدْوُورَةٌ مِنَ النِّحَاسِ الْأَصْفَرِ تُضْرَبُ عَلَى أُخْرَى مِثْلِهَا

لِلطَّرَبِ || آلَةٌ أُخْرَى لِلطَّرَبِ لَهَا أوتارٌ || صَنْجُ الْجَنِّ: صَوْتِهَا (فارسیه)

صنج یکی از آلات موسیقی و معرب «سنج» و آن عبارت است از دو صفحه دایره‌ای

فلزی که برهم کوبیده می‌شود.

الصُّنُوجُ: مَا يُجْعَلُ فِي إِطَارِ الدَّفِّ مِنَ الْهِنَاتِ الْمَدْوُورَةِ.

الصَّنَّاجُ وَ الصَّنَّاجَةُ: صَاحِبُ الصَّنَجِ

صَنَّاجَةُ الْجَيْشِ: الطَّبَلُ

الصِّنَارُ وَ الصِّنَّارُ: الْوَاحِدَةُ صِنَارَةٌ وَ صِنَّارَةٌ: شَجَرُ الدَّلْبِ (فارسیه)

این کلمه عربی شده «چنار» است که درختی است مشهور در پهلوی «چینار» بوده است

(برهان قاطع، «صنار»).

الصَّنَمُ جَ أَصْنَامٌ: كُلُّ مَا عُبِدَ مِنْ دُونِ اللَّهِ (فارسیه و قیل آرامیه أو عبرانیه)

بعضی از علمای لغت از جمله ابن منظور عقیده دارند که صنم معرب شمن است که

در تعریب حرفهای «م» و «ن» قلب شده‌اند.

الطَّاسُ جَ طَاسَاتٌ: إِنَاءٌ يُشْرَبُ فِيهِ

در فارسی تاس نوشته می‌شود.

الطاق ج طاقات و طیقان: ما عطف من الأبنیه أى جعل كالقوس من قنطرة و نافذة
و ما أشبه ذلك (فارسیه)

الطبر و الطبرزین: الفأس من السلاح (والکلمتان فارسیتان)

الطبری: نسبة الى طبرستان

الطرخان والطرخان ج طراخنة: الرئيس (خراسانية)

اصل واژه ترکی مغولی است به معنی شاهزاده ترک و مغلو و بزرگی که از بعضی
مزایای موروثی از جمله معافیت از مالیات و عوارض متعدد برخوردار بود و مجاز بود که
هرگاه می‌خواست به نزد سلطان رود.

الطسّ ج أطساس و طسوس و طسیس؛ و الطسّ و الطسّ ج طسات و طسات و

طسّ و طساس: إناء من نحاس لغسل الأیدی (فارسیه)

عربی شده «تشت» فارسی است که از آن مشتقات زیادی گرفته شده است.

الطساس: صانع الطسوس || بائع الطسوس

الطساسة: حرفة الطساس

الطست ج طسوت: إناء من نحاس لغسل الأیدی (فارسیه)

الطشت: لغة فى الطست (فارسیه)

الطنبور و الطنبار ج طنابیر: آلة طرب ذات عُنُق طویل لها أوتار من نحاس (فارسیه)

الطنفسة و الطنفسة ج طنفس: البساط || الحصیر || الثوب (فارسیه)

طنفسه به معنی قالیچه، گسترده‌ی، زیلو، فرش و جامه که معرب از فارسی تنبسه است.
(برهان قاطع، «تنبسه»)

الطیلسان و الطیلسان ج طیالس و طیالس: كساء أخضر یلبسه الخواص

من المشایخ و العلماء و هو من لباس العجم

طیلسان فوطه یا لباده است که خطیبان و عربان بر دوش می‌اندازند. اصل آن تالشان

است. (برهان قاطع، «طیلسان»)

العَجَم: خلاف العرب || سُمُوا بذلك لتعقيد ألسنتهم || الفُرس || بلاد الفُرس

الأعجمي: المنسوب إلى العجم

العسكر ج عساكر: الجيش (فارسية)

گویا عربی شده «لشکر» است

الفِرْجَار: البركار. يقال «خطَّ فِرْجَارِي» أي مستدير (فارسية)

این کلمه عربی شده «پرگار» فارسی است.

الفَرْدَسَة: السَّعة

مشتق از واژه «فردوس» به معنی باغ

الفَرْدَوْس ج فَراديس: البستان و الجنة || الروضة || خضرة الأعشاب || فردوس النعيم:

اسم الجنة التي اسكنها الله آدم حتى أثم

فردوس به معنی باغ است و دو بار در قرآن کریم به کار رفته است. ریشه آن بسیار

کهن است با کلمات پردیس و پاریس مرتبط است.

الإفریز من الحائط ج أفاريز: طنفة (فارسية)

این واژه عربی شده «افراز» فارسی است به معنی بلندی از مصدر «افرازیدن»

الفِرْزان ج فرازين: الملكة في لعب الشطرنج

یکی از مهره‌های شطرنج که به منزله وزیر است. از این واژه چنان‌که در مدخل بعدی

آمده فعل ساخته‌اند.

تَفَرَّرَنَ الْبَيْدَقُ: صاراً فِرْزاناً

الفُرس: جيلٌ من الناس

جمع واژه «فارس»

الفَرَسِخ ج فَراسخ: الطويل من الزمان || فرسخ الطريق: ثلاثة أميال هاشمية و قيل

اثنا عشر الف ذراع و هي تقريباً ثمانية كيلومترات (فارسية)

این واژه عربی شده «فرسنگ» فارسی است که در تعریب، حرف «ن» حذف شده و

«ک» به «خ» بدل گشته است. (الجزائری، بی تا: ۵۰)

فَرَسَخَ: فَرَسَخَهُ الشَّيْءَ: اتَّسَعَ

الْفَرَضَةُ جُ فَرَضٌ وَ فِرَاضٌ: نَجْرَانُ الْبَابِ أَيْ الْخَشْبَةُ الَّتِي يَدُورُ عَلَيْهَا

فرضه به معنی بندر و کنار دریاست. این واژه عربی شده «فرزه» فارسی است. مسعودی در مروج الذهب و التنبیه والإشراف واژه را همه جا «فرزه» و به شکل اصلی فارسی آن نوشته است.

الْفَرَمَانُ جُ فَرَامِينٌ: عَهْدُ السُّلْطَانِ لِلْوَلَاةِ (فَارَسِيَّةٌ)

الْفِرْنِدُ جُ فِرَانِدٌ: السِّيفُ || جَوْهَرُ السِّيفِ. يُقَالُ «سِيفٌ فِرْنِدٌ» أَيْ لَامِثِلَ لَهُ

فرند معرب پرند فارسی است به معنی شمشیر

الْفِرْنِدُ: ضَرْبٌ مِنَ الثِّيَابِ (مَعْرَبٌ بَرْنَدِ الْفَارَسِيَّةِ)

نوعی حریر گلدار

الإفْرَنْدُ جُ إِفْرَنْدَاتٌ: جَوْهَرُ السِّيفِ وَ وَشِيهِ.

الْفُسْتُقُ وَ الْفُسْتُقُ: شَجَرٌ مَثْمَرٌ وَ حَرَجِيٌّ مِنْ فَصِيلَةِ الْبَطْمِيَّاتِ. يُزْرَعُ لثَمَارِهِ اللَّذِيذَةِ.

يُظْهَرُ أَنَّ مَهْدَهُ الْأَصْلِيَّ تَرْكِسْتَانَ. رَاتِحَتُهُ قَدِيمَةٌ فِي الْبُلْدَانِ الرَّبِيَّةِ (مَعْرَبَةٌ عَنْ بَسْتَه

بِالْفَارَسِيَّةِ)

این واژه عربی شده «پسته» است.

الْفُسْتُقِيُّ: مَا كَانَ بِلَوْنِ الْفُسْتُقِ

الْفَالُوذُ

الْفَالُوذُ جُ

الْفَالُوذُ جُ فَوَالِيذٌ: حُلُوءٌ تُعْمَلُ مِنَ الدَّقِيقِ وَ الْمَاءِ وَ الْعَسَلِ (فَارَسِيَّةٌ)

عربی شده پالوده.

الْفَوْلَاذُ جُ فَوَالِيذٌ: ذِكْرُ الْحَدِيدِ وَ أَيْسَهُ (فَارَسِيَّةٌ)

عربی شده «پولاد».

الْفِنْجَانُ جُ فَنَاجِينٌ: إِنَاءٌ صَغِيرٌ مِنَ الْخَزْفِ وَ غَيْرِهِ (مَعْرَبٌ بَنكَانٍ بِالْفَارَسِيَّةِ)

فنجان عربی شده پنگان است. هرگونه پیاله یا کاسه.

الفِجَانَةُ: الفنجان الصغير

الفُنْدُق ج فَنَادِق: الخان || كل نُزْل كبير معدٌّ لنزول السَّيَّاح و المسافرين و المصطافين || البُنْدُق

این واژه در پهلوی پونديک بوده و در بندهشن آمده است. (بهار، ۱۲۴۵: ۱۴۲)

الفُنْدَاق ج فَنَادِيق: صحيفة الحساب

الفَنَار ج فَنَارَات: المَشْعَل || المنارة || قرطاس أو نسيج يُجعل كالأنبوبة و في أسفله بُلبلة تركز فيها الشمعة و توقد فيُحمل من مكان الى آخر و لا تُصيب الريح الضوء الذي فيه (فارسية)

الفِهْرَة: هو حجر رقيق تُسحق به الأدوية

فَهْرَس الكتاب: عمل له فِهْرَساً

الفِهْرَس و الفهرست ج فِهَارَس: كتابٌ تُجمع أسماء الكتب || دفترٌ في أوّل الكتاب أو آخره يتضمّن ذكر ما فيه من الأبواب و الفصول (فارسية)

فهرس معرب فهرست است که در زبان پهلوی پهرست بوده است و معنی آن جدولی است شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. (برهان قاطع، «فهرس»)

الفَيْج ج فُيُوج: رسول السلطان الذي يسعى على رجله || الخادم (والكلمة معرّبة عن

بيك الفارسية) || الجماعة من الناس

این واژه عربی شده «بيک» فارسی است که حرف «پ» به «ف» و «ک» یا «گ» در آن به «ج» تبدیل شده است.

الفِيل ج أفيال و فيلة و فيول: حيوان من أضخم الحيوانات، من فصيلة الفيليات و

رتبة الخرطوميات له خرطوم طويل يرفع به العلف و الماء الى فمه و يضرب به.

اصل واژه پیل بوده است و از آن بعضی مشتقات ساخته شده است.

الفَيْئَال: صاحب الفیل

الفَيْلَمَانِيّ: الرَّجُلُ الْعَظِيمُ الضَّخْمُ

القَبَّج: طائر يشبه الحجل (معرّب كَبَك بالفارسيه)

این کلمه عربی شده «کبک» است.

القَرْد: العُنُق (معرّب)

قرد عربی شده و کوتاه شده «گردن» است.

القَرْنُفْل و القَرْنُفُول، الواحده قَرْنُفْلَة و قَرْنُفُولَة: شجره من فصيلة الآسيات

اصل واژه سانسکریت است که از طریق فارسی به عربی راه یافته. (ثعالی، ۱۹۹۹: ۲۸۲)

المُفَرَّقَل: من الأطمعة: المطيب بالقرنفل

القَرْج قُزوز: ما يُسَوَّى منه الإبريسم أو الحرير (فارسيه)

این واژه در ترکیباتی چون «قزاکند» و «قزاکند» وجود دارد. نوعی ابریشم فرومایه و کم

قیمت. (برهان قاطع، «قر»)

سعدی فرماید:

در قزاکند مرد باید بود بر مخنت سلاح جنگ چه سود؟!

القَلَّاش و الأقلش: المٌحتال (فارسيه)

کسی که به مسایل اخلاقی و مقررات اهمیتی نمی دهد.

القنْد ج قُنُود: عسل قصب السكر اذا جمد (معرّب کند الفارسيه)

معرّب «کند» است. اصل آن سانسکریتی است و در سانسکریت «کهندا» بوده است.

وارد زبان های اروپایی نیز شده. (پورداد، ۱۳۳۱: ۳۲) در عربی مشتقات زیاد و متنوعی از آن ساخته اند.

مُقنّد: معمول بالقند

مقنود: معمول بالقند || رجل مقنود الكلام: حلو الحديث

القنن: الدليل || الهادي || الواحده قننّه

این واژه از «کندن» یا فعل امر «بکن» گرفته شده است. فَنقِن به معنی کارشناس آب یابی یا مرد ماهر و مهندسی است که آب‌های زیرزمین را می‌شناسد.
 القَنَّانِ ج قَنانِ: المهندس الذي يعرف وجود الماء تحت الأرض و ليس هذا بعربی الأصل.

القَيروان ج قَيروانات: الجماعة من الخيل || معظم الكتيبة || القافلة (معربة من كاروا ن الفارسية)
 الكتخدا و الكتخدای: لفظتان فارسيتان يستعملها أرباب السياسة لمعتمد الوالى و مدبر أشغاله
 كدخدا

الكرباس ج كرايس: الثوب الخشن (فارسية)

شکل واژه در پهلوی «کریاس» بوده است. (پاشنک، ۱۳۷۷: ۴۵۳)

الكرج: شىء على هيئة المهر يلعب عليه (فارسية)

این کلمه عربی شده «کره» است.

الكرخانة: المعمل و يستعملها المولدون لبيت البغاء (فارسية)

الکرد: أصل العنق || يقال «أخذهُ بکرده أو بکردنه» أى بقفاه

شکل دیگر عربی شده آن «کرد» است که ذکر شد.

الكركدن: حيوان عظیم الجثة من فصيلة الكركدنيات؛ يكاد يكن خالياً من الوبر.

قصير القوائم غليظ الجلد ذو حافر و على رأسه قرن واحد و لبعض أنواعه قرنان الواحد

فوق الآخر. و يُدعى أيضا المرميس و وحيد القرن (فارسية)

كسرى و كسرى ج أكاسرة و أكاسير و كساسرة و كُسور: اسم كل ملك من ملوك

الفرس و النسبة الى كسرى كسروى و الى كسرى كسروى و كسرى (فارسية)

عربی شده «خسرو» است.

الكشكش ج كشاكش: هو عند الخياطات ما يُخاط على الثوب من شرائط و غيرها
تزييناً له يقال «ثوبٌ مُكشكش» أي ذو كشاكش (فارسيه)
این واژه از «کشیدن» گرفته شده است که اصطلاح خیاطان است به هنگام اندازه گیری
پارچه.

الكشك: ماء الشعير (فارسيه)

معلوف در اینجا اشتباه دیگر قاموس نگاران قبل از خود را مرتکب شده است. کشک به
معنی آب جو عربی است اما اگر به معنی دوغ خشک باشد فارسی است.

الكشك: طعام يُتخذ من نقيع البرغل باللبن بعد اختماره فيفت و يُطبخ || شبه رواق
بارز عن بقیة البيت (فارسيه)
ر.ش. مدخل قبلی

الكعك: الواحدة كعكة ج كعكات: خبز يُعمل مستديراً أو مستطيلاً من الدقيق و
الحليب و السكر أو غير ذلك (فارسيه)
این واژه عربی شده «کاک» است.

الكاغد و الكاغد: القرطاس (فارسيه)

اصل این واژه را چینی دانسته اند که از طریق فارسی به عربی راه یافته. (دهخدا، «کاغد»)
گفتنی است که نخستین کارخانه کاغذسازی در سمرقند بنیاد نهاده شد. تا پیش از آن نامه
را روی پوست دام یا پوست درخت خدنگ و گاهی حریر می نوشتند.
(امام شوشتری، ۱۳۴۷: ۵۵۷)

الكاغدى: بائع الكاغد

الكلك ج كلكات: مركبٌ يُركب في أنهر العراق و يعرف بالطوف أيضاً (فارسيه)
نوعی قایق

الكُمَاج الواحدة كُمَاجة: خبز مستدير أسمك من الخبز العادي (فارسيه)

الكامخ ج كوامخ: ادام يُوء تدم به و خصه بعضهم بالمخللات التي تُستعمل التشهي
الطعام (فارسيه)

کامخ معرب «کامه» فارسی است و آن عبارت است از ترشی‌ها و مرباهایی که برای تحریک اشتها پیش از خوراک بر سفره می‌گذارند.

الکَمَر: منطقة من شعر (فارسیه)

الکُمُرکُ أو الجُمُرکُ: ما یؤءخذُ علی البضائع الداخلة و الخارجة من رسوم || مکان استیفاء هذه الرسوم یقولون «کمرک البضاعة و بضاعة مکمرکه» (فارسیه عربیها مکس) عربی شده «گمرک»

الکَمَنجَة: آله لهو ذات أوتار تسبه الربابة (فارسیه)

کمانچه

کیوان: اسم رُحَل بالفارسیه

اللازورد: معدن مشهور یتولد بجمال ارمینیا و فارس و أجوده الصافی الشفاف الأزرق الضارب الی حمرة و خضرة یتخذ للحلی و له منافع فی الطب (فارسیه) (این واژه در دو جا آمده هم در مدخل «لاز» و هم «لزو».

لازورد عربی شده لاژورد است و آن سنگی است آبی رنگ که نگین انگشتر از آن می‌سازند و نقاشان و مصوران به کار برند. (برهان قاطع، «لاژورد»)

اللازوردی: ماکان بلون حجر اللازورد

لِجَام: سمة للإبل || ج لُجْم و لُجْم و أَلِجْمَة: ما یجعل فی فم الفرس من الحديد عربی شده لگام فارسی است که پس از تعریب مشتقات زیادی از آن ساخته‌اند.

اللِجَام: مَنْ یعمل اللُجْم

اللعل: حجر کریم (فارسیه)

لعل به معنی سنگ بهادار سرخ معرب «لال» است. (رامپوری، ۱۳۶۳: «لعل»)

اللَّقَن: شبه طست من نحاس اصفر و یقال له ایضا «لکن» (فارسیه)

عربی شده «لگن» است

اللکَّج الکاک و لکوک: صبغ احمر تصبغ به الجلود و نحوها

رنگ سرخی است که پوست را در چرمسازی با آن رنگ می‌کنند. این اثر فارسی است.

اللُّور: لبنٌ متوسطٌ فی الصلابة بین الجبن و اللبَاء. قد یسمونُ «قریشه» (فارسیه)
این کلمه باید از کردی وارد عربی شده باشد و آن «لورک» است که نوعی لبنیات است.
اللیونفر و یقال أيضا النیلوفر: ضرب من النبات ینبت فی المیاہ الراكدة له أصل
کالجزر و ساق ملساء تطول بحسب عمق الماء فاذا ساوت سطحه أورقت و أزهرت
(فارسیه)

المالَج ج مالَج: آله من حديد يُطین بها (فارسیه؛ فصیحها المِسیعة) و العامة
تقول «مالش أو مالج» بدون همزه

بزار کار بنایان و نقاشان که دیوار و زمین را با آن بمالند و صاف کنند و به صورت
مالق هم تعریف شده است. اصل آن در فارسی امروزی «ماله» است از مصدر مالیدن.

مَجَسَّةٌ: صیرَه مجوسیاً

اعراب پیروان زردشت را مجوسی می‌نامند. این واژه معرب مُع است. در اصل اسم
بوده است اما در عربی به لحاظ اشتقاقی بودن این زبان، مشتقات فعلی هم از آن به دست
داده‌اند.

تَمَجَّسَ: صار من المَجُوس

المَجُوس: أمةٌ یعبدون الشمس أو النار. الواحد «مَجُوسی» و ربما أُطلقَ «المجوسی»
على الساحر و الحکیم و ح من الفیلسوف و الكلمة معرّبة عن میخ کُوش بالفارسیة و
معناها صغیر الأذنین

المجوسیة: موءنث المجوسی|| نحلة المجوس أي ملتهم أو دعواهم

المَرْدُقُوش: نبات عطریٌّ من فصيلة الشَّقَوَّیَّات، ذو ورقٍ دقیق و زهر صغیر. له

بعض الفوائد الطبیة (فارسیه) الزعفران (فارسیه)

این واژه عربی شده مرزجوش یا مرزنجوش یا مرزنگوش از ریاحین خوشبوست که در باغچه‌ها می‌کارند و معروف است. در پهلوی «مرزنگوش» بوده است. از آنجا که برگش شبیه به گوش موش است به عربی از آن گرده برداری کرده آذان الفأر هم می‌گویند. (برهان قاطع، «مرزنگوش»، حاشیه)

المَرزُبَان ج مَرَازِبَةٌ عِنْدَ الْفَرَسِ «الرئيس

المَرزِبَةُ عِنْدَهُم: الرئاسة

المَرزَنجُوش: المردقوش (فارسیه)

ر.ش. مدخل «مردقوش»

المَارِسْتَان و المَارِسْتَان ج مَارِسْتَانَات: دارالمرضى (فارسیه)

المِسْك: طيبٌ و هو من دم دَابَّةٍ كَالظَبِيِّ يَدْعَى «غزال المسك» و القطعة من المسك

تدعى «مِسْكَةٌ» ج مِسْك

این واژه که در قرآن کریم هم به کار رفته «ختامه مسک» همه دانشمندان متفق‌اند که واژه است قرضی از زبان فارسی «مُشک»؛ بیشتر احتمال دارد که مستقیماً از فارسی میانه به عربی رفته باشد. (جفری، ۱۳۷۲: ۳۸۰)

المِشَان و المِشَان: نوع من الرُطْبِ أَوْ هُوَ مِنْ أَطْيَبِهِ

این خرما از شیرین‌ترین و بهترین نوع خرماهاست. از آنجا که موش در اطراف آن زیاد دیده می‌شود به این نام مشهور گشته است. در عربی به أم جرذان نیز شهره است. جُرْدُ به معنی موش است. پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم دو بار دعا کرده بود که «خدایا به این درخت برکت بده». از این رو وقتی ایرانیان به کوفه می‌آمدند سراغ درخت أم جرذان را می‌گرفتند و به فارسی می‌پرسیدند که «موشان کنجاست؟» تا آنکه رفته رفته أم جرذان تغییر نام یافت و به مِشَان «موشان» نامبردار شد. کوفه و بصره پس از اسلام و فتوحات اسلامی مکرر حضور پررنگ ایرانیان شده بود و زبان فارسی هم در این شهرها کاملاً رایج بود.

الأملج: القفر لاشيء فيه من النبات || دواء و هو ثمر شجر يكثر في الهند (فارسیه)

این واژه عربی شده کلمه «آمله» است که اصل آن نیز سانسکریت است. نوعی آلوچه وحشی است که مصرف دارویی دارد. (انوری، ۱۳۸۱: «آمله»)

المانویة: آیین مانوی که پیروانش تابع آراء مانی بودند.

المهتر و المهتار: الأمير و الوالی (فارسیستان)

مهتر به معنی بزرگ و امیر اکنون نیز به کار می رود.

المهرجان: عيدُ الفرس و هی مركبة من مهر أي محبة و من جان أي روح فیکون

معناها محبة الروح

این واژه عربی شده «مهرگان» است که جشن معروف ایرانیان بوده است. امروزه در زبان عربی به هرنوع جشنواره یا فستیوالی اطلاق می شود.

المهر: الخاتم (فارسیه)

الموبذ و الموبذان (فارسیه): حاکم المجوس و کاهنهم || الفيلسوف || الحاذق النحرير

موبد به معنی حکیم و دانشمند و عالم و دانا و حاکم و صاحب آتشکده است.

الموزج ج موازج و موازجة: الخف (فارسیه)

پای افزاری که دارای ساقه ای بلند و چسبان است که در حال حاضر چکمه گفته می شود و در قدیم موزه می گفتند. موزج در پهلوی «موزگ» بوده و در مینوی خرد آمده است. (تفضلی، ۱۳۴۸: ۲۱۹) پیداست که از شکل پهلوی آن تعریف شده است.

الموق ج أمواق: خُفٌ غليظٌ يُلبس فوق خُفٍّ أدق منه

المومياء: دواء || ما حُطِّط من الأجسام على طريقة قدماء المصريين (فارسیه)

الماهيّة ج ماهيات: الأجرة المعينة للمستخدم مشاهرة؛ و هي منسوبة الى لفظه ماه

الفارسية و معناها شهر (عامیه)

امروزه در فارسی بیشتر «شهریه» گفته می شود یا «ماهانه» که منسوب به «ماه» است.

پولی که ماهانه پرداخت می شود.

المينا: مادة صلبة زجاجية يُطلى بها (فارسیه)

شیشه

النَّبِيذُ ج أَنبَذَهُ: الخمر المعتصر من العنب أو التمر

این واژه فارسی و بسیار کهن است در فارسی باستان «نی پی ته» بوده است. خمری که از فشرده انگور سازند یا شراب خرما یا کشمش (برهان قاطع، «نبيذ»؛ حاشیه). از این اسم در عربی فعل و سایر مشتقات ساخته‌اند.

النَّبَاذ: بائع النبيذ

التَّبْرِيجُ و العَامَةُ تقول تَبْرِيجُ: أنبوب النارجيلة (فارسیه)

این کلمه عربی شده نارگیل است.

النِّمْرِشْتُ: ما شَوِي نصفَ شَيْءٍ. يقال: «بِضِّ نِمْرِشْتُ» و العَامَةُ تقول «بِضِّ بَرِشْتُ» (فارسیه)

الأنجر و الأنجرة ج أناجر: مرساء السفينة (فارسیه)

این واژه مأخوذ از «لنگر» فارسی است که در تعریب حرف «ل» به «ن» و «گ» به «ج» تغییر یافته است. ابن منظور نیز بر فارسی بودن اصل آن صحه گذاشته است.

النَّجِيسُ و النِّجِيسُ، الواحدة نَجِيسَةٌ: نبت من الرياحين من فصيلة النرجسيات أصله بصل صغار و ورقه شبيه بورق الكراث و له زهر مستدير أبيض أو أصفر تُشَبَّه به الأعينُ (فارسیه)

عربی شده «نرگس» است و در پهلوی «نرگیس» بوده است. (فره وشی، ۱۳۸۱: ۳۹۵)

النارجيل و النارجيل: الواحدة نارجيلة: الجوز الهندي (فارسیه)

النارجيلة: آلهٌ يُدَخَّن بها التنبك و العَامَةُ تقول «أركيلة»

نارگیل

التربيج أو الترييش: انبوب من جلد له رأسان من خشب يوضع دحدهما فيما يسمونه

قلب النارجيلة والثاني يوضع في الفم عند التدخين (فارسیه)

این واژه نیز علی الظاهر مشتق از «نارگیل» است.

التَّرْنَجُ و النارينج: ضرب من الليمون تعرفها العامة «بليمون بوصفير» (فارسیه)

النَّيْزِقُ ج نَيْزِقٌ: لغه في النيزك

گونه دیگر عربی شده «نیزه»

النَّيْزِكُ ج نَيْزَكٌ: الرمح القصير

ریخت کلمه در پهلوی «نیزگ» بوده و در بندهشن نیز آمده است. (بهار، ۱۳۴۵: ۳۳۷)

پیداست که مستقیماً از پهلوی به عربی رفته است.

النَّسْرِينِ الْوَاحِدَةُ: نَسْرِينَةُ: ورد أبيض عطري الرائحة (فارسیه)

نَسْرِينِ در تعریب با تغییر حرکت واج نخست از فتحه به کسره مواجه شده است. ابن منظور به نقل از ازهری صاحب تهذیب اللغه نوشته است: لأدری أعرَبیَّ أم لا.

النُّشَادِرِ وَ النُّوشَادِرِ: مَادَّةٌ قَلَوِيَّةٌ ذَاتُ طَعْمٍ حَادٍّ (فارسیه)

نَيْفَقُ السَّرْوَالِ: الْمَوْضِعُ الْمَتَّعُ مِنْهُ (فارسیه)

نیفَقُ عربی شده نیفه است که در کردی اکنون «نافک» گفته می‌شود. جای بند ازار و شلوار و مانند آن. خشتک زیرجامه.

النَّمَقُ: الْكِتَابُ الَّذِي يُكْتَبُ فِيهِ

این واژه عربی شده «نامه» فارسی است.

النَّمُودَجُ: مِثَالُ الشَّيْءِ. يُقَالُ أَيْضاً الْأَنْمُودَجُ ج نَمُودَجَاتٍ وَ أَنْمُودَجَاتٍ (فارسیه)

بعضی فکر می‌کنند که این کلمه عربی شده «نمونه» است حال آنکه باید تعریب «نموده» باشد.

النُّورُوزُ: انظر النيروز

النُّورُوزُ عِنْدَ الْفَرَسِ: أَوَّلُ يَوْمٍ مِنْ أَيَّامِ السَّنَةِ الشَّمْسِيَّةِ || يَوْمُ الْفَرَحِ عَمُوماً (فارسیه)

النَّيْلَجُ: شَيْءٌ يَتَّخَذُ مِنْ نَبَاتِ الْعِظْلَمِ بَانَ يُغْسَلُ وَرَقُ الْعِظْلَمِ بِالْمَاءِ فَيَجْلُو مَا عَلَيْهِ مِنَ

الزَّرْقَةِ وَ يُتْرَكُ الْمَاءُ فَيَسْبُ النَّيْلَجُ اسْفَلَ كَالطِّينِ فَيُصَبُّ الْمَاءُ عَنْهُ وَ يُجَفَّفُ

نیلجِ مَعْرَبٌ نَيْلَجٌ بِهَ مَعْنَى نَيْلٍ اسْت. نَيْلَجِي يَعْنِي نَيْلِي رَنَگ.

النَّيْلُوفَرُ: نَبَاتٌ مَائِيٌّ مِنْ فَصِيلَةِ النَّيْلُوفَرِيَّاتِ... (فارسیه)

اصل واژه سانسکریتی است و از طریق فارسی به عربی راه یافته است در زبان پهلوی نیلوک پر بوده است. (فره‌وشی، ۱۳۸۱: ۴۰۹)

النای ج نایات: آله من آلات الطرب يُنْفَخُ فيها (فارسیه)

گفتنی است نام اکثر آلات موسیقی و مصطلحات آن مانند نای، نای نرم، صنج، بم، زیر، ون یا ونج و بربط (که در اصل یونانی است) از ایرانیان گرفته شده است.

هَمْدَان: بلدٌ

هَمْدَانِي: نسبةً الى هَمْدَان

الهنداز: الحدّ و القياس. يُقال «أعطاه بلا هنداز و لا حساب»

مغرب «اندازه» که از آن هندسه ساخته‌اند و دیگر مشتقات مانند مهندس (مهندز)

الهندازة: اسمٌ للذراع الذي تُذَرَعُ به الثياب و نحوها

المُهَنْدِز: المقدرّ مجارى القنّی و الأبنیه و نحوها (کالمهندس بالسين) (والمادّة كلها

فارسیه الأصل).

هَنْدَسَ من الرجال: المجربّ الجید النظر

الهندسة: الحدّ و القياس و أصله اندازه بالفارسیه || علم يبحث فيه عن أحوال

المقادیر من حيث التقدير

هَنْدُوس الأمر ج هِنَادِسَة: العالم به

المُهَنْدِس: مقدرّ مجارى القنّی حيث تُحَفَرُ الأبنیه || صاحب علم الهندسة

الهِنَادِك: الواحد «هِنْدِكِي» رجال الهند؛ و الكاف للتحقير (فارسیه)

هَنْدَمَ الشیء: ظَرْفَهُ و أتقنه

الهندام: حسن القدّ و اعتداله (اصل المادّة فارسی)

اصل واژه در فارسی «اندام» بوده است. در تعریب «ا» به «ه» تبدیل می‌شود.

الوَبَج: ضرب من العود أو المعزف (فارسیه)

ونج نوعی از اوتار یا رباب و چغانه است که معرب ونه فارسی است. چنگی که به انگشتان می‌نوازند. (دهخدا، «ونج» و «ونه»)

اليارج: السوار (فارسیه)

گونه دیگر تعریب آن «یارق» است. از «یاره» یا «ایاره» به معنی دستبند که از پهلوی «یارک» اخذ شده است. (آذرنوش، ۱۳۷۹: ۴۲)

الياسمون: الياسمين: يُزْرَعُ لِلتَّرِيْنِ فِي مَنْطِقِي الْمَتَوَسِّطِ

اعراب خود معادل های مَسْتَق و سَجَلَّاط را برای این واژه دارند اما از آنجا که یاسمین از نظر آهنگ و تلفظ گوش نوازتر و زیباتر است یاسمین جای آن دو را گرفته است. از این رو یکی از زبان‌شناسان عرب گفته است که واژه فارسی یاسمین هزار بار بهتر از سَجَلَّاط است که نسبت به یاسمین بسیار نازیباست. (عدنانی، ۱۹۸۶: ۷۴۲)

الياقوت واحده ياقوته ج يواقيت: حجر كريم صلب رزين شفاف تختلف ألوانه (يونانية)

ابن منظور گفته است که «يقال فارسی معرب» (ماده «یقت»). اصل آن یونانی است و شکی نیست. اما ابتدا به فارسی آمده و از این طریق به عربی رفته است. خداوند در سوره الرحمن/ ۵۸ در وصف زنان بهشتی می‌فرماید: كأنهن الياقوت والمرجان.

اليلمق ج يلامق: القباء (فارسیه) (در مدخل «لمق» نیز آمده است که القباء المحشو)

اصل واژه ترکی بوده و یلمه در ترکی به معنی زرهی است که دارای چند تکه باشد که شکل معرب آن یلمق است. (برهان قاطع، «یلمه») شکل دیگر آن «یلمک» می‌باشد. (دهخدا، «یلمق»)

فهرست منابع

۱. آذرنوش، آذرتاش (۱۳۷۴ ج ۲)، راههای نفوذ فارسی در فرهنگ و زبان عرب جاهلی، تهران: توس.
۲. ابن بیطار، عبدالله بن احمد (۱۹۹۲)، الجامع المفردات الأدوية و الأغذية، بیروت: دارالکتب العلمیه.
۳. ابن سکیت، یعقوب بن اسحاق (۲۰۰۵)، کتاب تهذیب الألفاظ، تحقیق فخرالدین قباوه، بیروت: مکتبه لبنان ناشرون.
۴. ابن سینا، حسین بن عبدالله (۱۳۶۶)، قانون در طب، ترجمه عبدالرحمان شرفکندی، تهران: سروش.
۵. ابن کمال پاشا، احمد بن سلیمان (۱۹۹۱)، تحقیق تعریب الکلّمه الأعجمیه، به تحقیق محمد سواعی، دمشق: المعهد العلمی الفرنسی للدراسات العربیه.
۶. ابن منظور (۱۹۸۳)، لسان العرب، تحقیق علی شیری، بیروت: دارصادر.
۷. ادی شیر (۱۹۰۸)، الألفاظ الفارسیه المعربه، بیروت: المطبعة الكاثولیکیه لآباء الیسوعیین.
۸. التونجی، محمد (۱۹۹۸ ج ۲)، معجم المعربات الفارسیه، بیروت: مکتبه لبنان ناشرون.
۹. الجزائری، طاهر، (بی تا)، کتاب التقریب لأصول التعریب، قاهره: المکتبه السلفیه.
۱۰. امام شوشتری، محمد علی، (۱۳۴۷)، فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی، تهران: انجمن آثار ملی.
۱۱. انوری، حسن (۱۳۸۱)، فرهنگ سخن، تهران: سخن.
۱۲. بن مراد، ابراهیم (۱۹۸۷)، دراسات فی المعجم العربی، تونس: دارالغرب الاسلامی.
۱۳. بهار، مهرداد (۱۳۴۵)، واژه‌نامه بندهشن، تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۱۴. بیرونی، ابوریحان، (۱۳۷۰)، کتاب الصیدنه فی الطب، تصحیح عباس زریاب، تهران: مرکز نشر دانشگاهی.
۱۵. پاشنگ، مصطفی (۱۳۷۷)، فرهنگ پارسی ریشه یابی واژگان، تهران: محور.
۱۶. پورداد، ابراهیم (۱۳۳۱)، هرمزنامه، تهران: انجمن ایرانشناسی.
۱۷. تفضلی، احمد (۱۳۴۸)، واژه‌نامه مینوی خرد، تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۱۸. ثعالبی نیشابوری، ابومنصور (۱۹۹۹)، فقه اللغه، بتحقیق عمر الطباع، بیروت: شركة دار الأرقم.
۱۹. جرجانی، اسماعیل (۱۳۸۲)، ذخیره خوارزمشاهی، تصحیح رضا محرری، تهران: فرهنگستان علوم پزشکی جمهوری اسلامی ایران.
۲۰. جرجانی، میرسید شریف (۱۳۷۷)، تعریفات فرهنگ اصطلاحات معارف اسلامی، ترجمه حسین سید عرب و سیما نوربخش، تهران: فرزاد.
۲۱. جفری، آرتور (۱۳۷۲)، واژه‌های دخیل در قرآن مجید، ترجمه فریدون بدره‌ای، تهران: توس.

٢٢. جوالیقی، ابومنصور (١٩٦٦)، المعرب من الکلام الأعجمی علی حروف المعجم، تحقیق احمد محمد شاکر، تهران.
٢٣. حلاق، حسان و صباغ، عباس (١٩٩٩)، المعجم الجامع فی المصطلحات الأیویة و المملوکیة و العثمانیة ذات الأصول العربیة و الفارسیة و ترکیة، بیروت: دارالعلم للملایین.
٢٤. خفاجی، شهاب الدین (١٩٥٢)، شفاء الغلیل فی کلام العرب من الدخیل، تصحیح محمد عبدالمنعم خفاجی، قاهرة، المطبعة المنیریة.
٢٥. خلف تبریزی، حسین (١٣٤٢)، برهان قاطع، تصحیح و تحشیه محمد معین، تهران: ابن سینا.
٢٦. خلف السیعان، لیلی (٢٠٠٢)، معجم ألفاظ اللهجة الكويتیة، کویت: الجمعية الكويتیة للدراسات و البحوث التخصصیة.
٢٧. خلیل، حلمی (١٩٨٥)، المولّد فی العربیة، بیروت: دارالنهضة العربیة.
٢٨. خوارزمی، ابو عبدالله محمد بن احمد (١٣٦٢، ج ٢)، مفاتیح العلوم، ترجمه حسین خدیو جم، تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی.
٢٩. خویسکی، زین الدین (١٩٩٢)، معجم الألوان فی اللغة والأدب و العم، بیروت: مكتبة لبنان ناشرون.
٣٠. خیام، عمر بن ابراهیم (١٣٥٧)، نوروزنامه، به کوشش علی حصوری، تهران: طهوری.
٣١. ذزی، ر.پ.آ. (١٣٥٩)، فرهنگ البسه مسلمانان، ترجمه حسینعلی هروی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
٣٢. دهخدا، علی اکبر (١٣٧٢)، لغت نامه، تهران: دانشگاه تهران.
٣٣. دیانت، علی اکبر (١٣٦٧)، فرهنگ تاریخی سنجشها و ارزشها، تبریز: نیما.
٣٤. رامپوری، غیاث الدین، (١٣٦٣)، غیاث اللغات، تصحیح منصور ثروت، تهران: امیرکبیر.
٣٥. زرکلی، خیرالدین (١٩٨٤)، /الأعلام، ج ٥، بیروت: دارالعلم للملایین.
٣٦. رشیدی، عبدالرشید بن عبدالغفور (١٣٣٧)، معربات رشیدی، تهران: کتابخانه بارانی.
٣٧. سیوطی، جلال الدین، (١٩٨٦)، المهدب فیما وقع فی القرآن من المعرب، شرحه و علق علیه سمیر حسین حلبی، بیروت: دارالکتب العلمیة.
٣٨. صادقی، علی اشرف (١٣٨٠)، مسائل تاریخی زبان فارسی، تهران: سخن.
٣٩. الصوفی، عبداللطیف (١٩٨٦)، اللغة و معاجمها فی المكتبة العربیة، دمشق: دارطلاس.
٤٠. ظاظا، حسن (١٩٩٠ ج ٢)، السامیون و لغاتهم، دمشق: دارالقلم.
٤١. عدنانی، محمد (١٩٨٦ ج ٢)، معجم الأغلاط اللغویة المعاصرة، بیروت: مكتبة لبنان ناشرون.
٤٢. فرهوشی، بهرام (١٣٤٦)، فرهنگ پهلوی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
٤٣. فیروزآبادی، محمد بن یعقوب، (بی تا)، القاموس المحیط، بی جا.

۴۴. قزوینی، محمد (۱۳۶۳ج ۳)، یادداشت‌های قزوینی، ۱۰ جلد، به کوشش ایرج افشار، تهران: علمی.
۴۵. قلی‌زاده، حیدر (۱۳۸۳)، «زلف و تعابیر عارفانه و عاشقانه آن در شعر فارسی»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، شماره ۱۹۲.
۴۶. الکاتب البغدادی، محمد بن حسن بن محمد (۱۹۶۴)، کتاب الطبیخ، بتحقیق فخری البارودی، بیروت: دارالکتب الجدیدة.
۴۷. محقق، مهدی (۱۳۷۹)، رساله حنین بن اسحاق علی بن یحیی فی ذکر ما ترجمه من کتب جالینوس، تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران و دانشگاه مک گیل کانادا.
۴۸. محمدی ملایری، محمد، (۱۳۷۹)، تاریخ و فرهنگ ایران، تهران: توس.
۴۹. معلوف، لوییس (۱۳۶۶، ج ۴)، المنجد، تهران: اسماعیلیان.
۵۰. معین، محمد (۱۳۷۳، ج ۱۱)، فرهنگ فارسی، تهران: امیر کبیر.
۵۱. مکرری، محمد (۱۳۶۱)، فرهنگ نام‌های پرندگان در لهجه‌های غرب ایران، تهران: امیرکبیر.
۵۲. مکنزی، دیویدنیل (۱۳۸۳، ج ۳)، فرهنگ کوچک پهلوی، ترجمه مهشید میرفخرایی، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
۵۳. میدانی، احمد بن محمد (۱۹۸۷)، مجمع الأمثال، قَدَم له و علق علیه نعیم حسن زررور، بیروت: دارالکتب العلمیة.
۵۴. نصر علی، جهینه (۲۰۰۱)، المعرب و الدخیل فی المعاجم العربیة، دمشق: دارطلاس.
۵۵. نولدکه، تئودور (۱۳۷۸، ج ۲)، تاریخ ایرانیان و عرب‌ها در زمان ساسانیان، ترجمه عباس زریاب خویی، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
۵۶. هرن پاول، و هویشمان، هاینریش (۱۳۵۶)، اساس اشتقاق فارسی، ترجمه جلال خالقی مطلق، تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۵۷. هنداوی، محمد موسی (۱۹۵۲)، المعجم فی اللغة الفارسیة، قاهره: مکتبه مصر.

58. *Encyclopaedia Iranica*, Edited By Ehsan Yarshater, Routledge and Kegan Paul, London and Boston and Henley. 1985. vol. 1.

